

دوستی



مقدمه

این مجموعه شامل ۵۰ متن کوتاه پیرامون «دوستی» است. بخشی از آنچه که در ادامه می‌آید توان حضور در کتابی پیرامون دوستی را خواهد داشت. هدف از انتشار این مجموعه، بهره بردن از نقد، نظر و پیشنهاد خوانندگان احتمالی آن است تا بتوانم با دستی پر برای نگاشتن کتابی با موضوع دوستی اقدام کنم. مطالب این مجموعه به صورت جداگانه از ژوئیه تا دسامبر ۲۰۱۸ نگاشته شده‌اند (تعدادی از آنها حذف شده و در این فایل نیامده‌اند). بخشی از آنچه در این مجموعه می‌آید ایده‌ها و مفاهیمی پیرامون دوستی است، بخش دیگر شامل «تصویرهای» مرتبط به دوستی است که در قالب روایت بیان شده است. در نهایت خود این موضوع که دوستی را باید تعریف کرد یا باید با تصویر آن را نشان داد، در کتاب «دوستی» به یکی از بحث‌های اصلی تبدیل خواهد شد. در ادامه به صورت مستقیم انواع دوستی را دسته‌بندی نکرده‌ام. از این رو، در این ۵۰ شماره انواعی از دوستی مورد بحث قرار می‌گیرد ولی اشاره‌ای به این انواع نمی‌شود. دسته‌بندی کردن انواع دوستی نیز نکته‌ی دیگری است که در کتاب «دوستی» می‌بایست بدان پرداخت. پر واضح است که برخی از آنچه در این ۵۰ شماره آمده، «پرت و پلا»هایی است که در نهایت حذف خواهد شد و در کتاب «دوستی» جایی نخواهد داشت. دیگر نکته اینک در این ۵۰ شماره به بحث‌هایی که پیش‌تر، پیرامون دوستی مطرح شده اشاره‌ی چندانی نشده است و این نکته نیز در کتاب «دوستی» مدنظر خواهد بود. در نتیجه از خوانندگانی که مایل‌اند نظرات و پیشنهادهای خود را مطرح کنند، درخواست می‌کنم با توجه به نکاتی که بیان شد، چنین کنند. در صورتی که مایلید کتابی کارشده و سر و ته دار، پیرامون «دوستی» مطالعه کنید، از مطالعه این مجموعه صرف نظر کنید. در پایان باید از فاطمه نیازی برای طراحی روی جلد تشکر کنم.

زهیر باقری نوع پرست

مونیخ دسامبر ۲۰۱۸

.۱

دوستی، برترین خوبی‌هاست. رابطه‌ای بین دو برابر، که آدمی را از جهان پیرامون می‌رهاند، باز می‌سازد و برای زیستن آماده می‌سازد. دوست بودن، دوست داشتن، دوست داشته شدن، امن و مطمئن بودن. جهان طبیعی و اجتماعی جنگلی بی‌سامان است. در جای جای آن وحشت، تاریکی، سردی، نادانی، بی‌معنایی و ... حضور دارد. دوستی لانه‌ای دونفره و دوطرفه است برای در پناه بودن در برابر بیداد زمان و مکان. ولی تنها این نیست. تنها سپر نیست. یاری می‌کند از جهان فاصله‌گیری، در جایگاهی مهرآگین بایستی، از آنجا جهان را بنگری، جایگاهی که در آن حس امنیت داری و حس دوست داشته شدن. از آنجا جهان را نگرستن، دیدی واقع‌بینانه‌تر به جهان را ممکن می‌سازد. دوستی در عین حفظ خود، از خودگذشتگی بدون آسیب را ممکن می‌سازد. خود را رها کردن، غرور بی‌جا را شکستن. در وادی دوستی، یعنی آن چرخش دو نفره به دور خودهایمان، غرور بی‌معناست. اینها رخ می‌دهند ولی نه در هر آنچه که تو دوستی می‌نامی و تجربه کرده‌ای. برعکس، هر آنجا که چینی روی دهد بدان دوستی همانجاست و اگر نبود بدان نوعی دیگر از با هم بودن را تجربه می‌کنی. فهمیدن و فهمیده شدن، که نیازمند بی‌پروایی در کلام و توصیف خود و احوال خویش است، در دوستی رخ می‌دهد. رفت و بازگشتِ دَوْرانیِ احساسات و اندیشه در دوستی رخ می‌دهد. دیدن ضعف خویش در دوستی ممکن است، در جایی که کاستی ملامت نمی‌شود بلکه تنها انگیزه‌ای برای بهتر شدن است.

در عالم واقع ولی یافتن دوست از اثبات وجود یا عدم وجود خداوند هم دشوارتر است. میل به برتر بودن در جوامع عقده‌پرور کنونی چنان در ما ریشه دوانده که دیدن این تصویر دو روح برابر در کنار هم و با هم، دشوار شده است. غرور و کبر، سلاحی برای انکار و پنهان کردن کاستی‌ها و کمی‌ها در جوامع نابرابرست و خلع آن در وادی امن دوستی برایمان ترک عادت است.

دوست، دگرمن است و دوستی، دگرمنی است. با این حال دو ذهن و دو بدن متفاوت داریم. چگونه می‌توان پلی میان جسم و ذهن من از یک سو و جسم و ذهن تو از سوی دیگر ساخت؟ نه هر پلی، پلی «دگرمن‌ساز». تصویر آن پل وجود دارد، برای ساخت آن در دنیای واقع باید تلاش کرد. با کسی که ظرفیت تحمل چنین پلی را داشته باشد. در جایی که چنین پلی توان برقراری داشته باشد. آیا شایسته‌تر آن نیست که خود را بر ساختن و یافتن چنین دوست و دوستانی ملزم کنی؟ بودن با مشتگی گذرا، سخن گفتن از پرت و پلا، تنها سکوتِ تنهایی را می‌شکند و این شلوغی موجب فراموش کردن تنهایی‌ست. فراموش کردن تنهایی با دوستی یکسان نیست. شلوغی، تنهاییان را ناتنها نمی‌کند؛ حواسشان را پرت می‌کند. هنگامی که حواست پرت شود تمرکز بر یافتن دوست را نخواهی داشت، تمرکز اندیشیدن به دوستی و دوست را از دست خواهی داد. در شلوغی خواهی ماند و رفته رفته به خود خواهی قبولاند که دوستی همین است و دوستان هم اینانند. مشتگی بزدل که از سکوت تنهایی چنان هراس دارند که تن به هر شلوغی‌ای می‌دهند و بر خود فشار می‌آورند آن شلوغی را دوستی جابزنند. سکوت تنهایی را بر شلوغی برتر شمار، چرا که در اولی امکان دیدن، شنیدن و اندیشیدن همچنان وجود دارد در حالی که در دومی نابینایی را بینایی، ناشنوایی را شنوایی، و نادانی را خرد تلقی خواهی کرد.

.۲

ما انسانها مدعی هستیم. انسان، حیوان مدعی است. مدعی هستیم چنین و چنانیم. سعی می‌کنیم دیگران را متقاعد کنیم که چنین و چنانیم و گاه تلاش می‌کنیم خود را قانع کنیم که چنین و چنانیم. در چنین آشفته‌بازاری چگونه می‌توان فهمید چه کسی آهنگ دوستی و چه کسی سودای دشمنی دارد؟ آیا معیاری طلب می‌کنی که بر اساس آن دوست را از دوست‌نما بازشناسی تا در نادرست‌باغی سبزه‌ی مهر نکاری؟ آنچه به تو خواهم گفت تنها راهنمایی است توشه‌ی راحت. به عمل افراد دقت کن، در ساده‌ترین کارها. در نحوه برخورد با دیگر انسان‌ها، در اینکه از دیگران به تو چه می‌گویند و چگونه رفتار می‌کند. آیا به دیگر انسان‌ها به دید تحقیر می‌نگرد؟ از دیگر انسان‌ها چون وسیله‌ای بهره می‌گیرد؟ امور خصوصی آنان را با تو در میان می‌گذارد؟ به کافه‌دار انعام می‌دهد؟ دستهایش را با ظرافت و دقت می‌شویند؟ بینی خود را هنگامی که تصور می‌کند از تیرراس دیدگان دیگران به دور است چگونه پاک می‌کند؟ چگونه محصولاتی خریداری می‌کند؟ آیا است شمار در فرآیند تولید آن محصول برایش اهمیتی دارد؟ آیا دقیقه‌ای را که باید راس آن جایی باشد، پاس خواهد داشت؟ آیا در صورت بروز اختلاف نظر با دیگران همچون انسانی بانزاکت و متمدن رفتار می‌کند؟ آیا توان دارد در بحثی فراتر از رویدادهای روزانه مشارکت کند؟ در صورت مواجهه با نظرات مخالف به آنها گوش می‌دهد یا چشم‌پوشی می‌کند؟ آیا در برابر خرد، فروتن و شکیباست و در صورت تحکم خرد دگرگون‌رای خواهد شد؟ همانطور که می‌دانی ما در مورد این مسائل و دیگر مسائل مدعی هستیم، مدعی تمیزی ذهن و جسم، مدعی دادخواهی و رهایی ذهن و چه و چه. به ادعاهای هر فرد به دید پرسش امتحان بنگر، و بر همان اساس اعمالش را ارزیابی کن. چه امتحانی عادلانه‌تر از این که بگذاری هر فرد خود طرح پرسش کند و بر همان اساس آزموده شود؟ اگر گمان می‌کنی خود چنان ویژه‌ای که فردی که در آزمون ادعاهای خود مردود می‌شود، آزمونهایش را تنها در مواجهه با تو پیروزمندانه پشت سر خواهد گذاشت، بدان متوهمی و توهمت حامل بذر رنج توست. اگر شواهد و دلایلی قوی داری که تو برای او استثنایی آن حساب دیگری است ولی بدان که انسان‌ها دارای پدیده‌ای به نام شخصیت‌اند، و شخصیت آنها در صورتی که دگرگون نشود حیطه اعمال آنها را تا حدود بسیار زیادی تعیین می‌کند. شاید شخصیت شخصی چنین باشد که تنها به یک نفر نیکی کند و با جز او بر سر بی‌مهری باشد، حتی این هم محتمل است. چنان که شخصیت برخی آنها را بر آن می‌دارد که تنها با یک تن بر سر ناسازگاری باشند و با گیتی بر سر مهر. تنها با چشمانی باز است که می‌توانی به این جزئیات پی ببری.

اما آزمودن خویش در دوستی مقوله‌ی دیگری است که در ضیافتی دیگر بدان خواهیم پرداخت.

۳.

تیله‌بازی را به یاد داری؟ توقع نداشتیم وقتی تیله‌ای به داخل حفره می‌رفت درون حفره به دو تیله تبدیل شود، یا مثلاً ناپدید شود یا تغییر رنگ دهد. توقع ما این بود که وقتی تیله‌ی آبی‌رنگ من داخل حفره می‌رود فقط همان تیله آبی بدون هیچ تغییری درون آن حفره باقی بماند. اگر چنین نمی‌شد، یعنی هر بار که تیله داخل حفره می‌رفت امکانش بود آن تیله تغییر کند یا ناپدید شود، بازی ما ماهیت دیگری پیدا می‌کرد. یا، یاد آر بیخ‌دیواری را! اگر سکه‌های دوریالی که به سمت دیوار پرتاب می‌کردی پس از برخورد با دیوار به سکه طلای طرح امام تبدیل می‌شد، یا مثلاً دیوار یک خاصیت بگیرنگیر ارتجاعی داشت که گاهی سکه‌ها را از خود می‌راند و گاهی در آغوششان می‌گرفت دیگر این بیخ‌دیواری از آن بیخ‌دیواری‌هایی که ما بازی می‌کردیم نبود. می‌دانی، باید شرایطی برقرار باشد تا بتوان تیله بازی کرد، یعنی نه فقط برای بازی، برای هر کاری که بخواهیم انجام دهیم، باید شرایطی برقرار باشد، و شرایط را دسته‌ها و انواعی است. گاهی شرایطی که باید برقرار باشد به راحتی و وضوح قابل ردیابی نیستند. بابت فیشرفرمان اینکله قهرمان جهان شود، تنهایی با خودش شطرنج بازی می‌کرد. تمرین شطرنج یکی از شرایطی است که برای قهرمان جهان شدن باید برقرار باشد. ولی می‌دانستی که بابت فیشرفرمان و ورزش می‌کرد تا بتواند ساعتها پشت میز بنشیند و شطرنج بازی کند؟ نه؟ خوب بدان! حالا به نظرت چه شرایطی باید برقرار باشد تا دوستی ممکن باشد؟

تو نباید شبها که می‌خوابی، صبح انسان دیگری از خواب برخیزی، اگر چنین شود، یعنی هویت تو با هر بار خوابیدن دستخوش تغییر شود یکسان باقی نخواهی ماند در نتیجه دوستی من و «تو» هم دچار خدشه خواهد شد. علاوه بر این حافظه‌ات باید در حدی قوی باشد که من را به یادآوری و کارهایی که می‌کنیم و خاطراتمان را، اگر حافظه‌ات در حدی ضعیف باشد که نتوانی خاطراتمان را به یاد داشته باشی دوستی ما هم نابوده می‌شود. باید حرفه‌ای قابل اعتماد باشی و بدانم که حرفت حرف است، اگر چنین نباشد قابل اتکا نیستی و برعکس باید همواره مراقب بود که خنجری، دشمنی، رکبی نزن. پس باید هویتت کمابیش ثابت باقی بماند، حافظه‌ات در حدی باشد که بتوانی رویدادهایی که با هم تجربه کرده‌ایم را به یاد آوری و در حدی راستگو باشی که بتوان پل‌ی مشترک بین خودمان تصور کنیم. از این دست ویژگی‌هایی که داشتن آنها شرایط برقراری دوستی است باز هم داریم، همینها نیست فقط. ولی می‌دانی برخی ویژگی‌ها کم و زیادشان در کیفیت دوستی تاثیر می‌گذارند. مثلاً همین حافظه را در نظر بگیر، اگر حافظه من خیلی خوب باشد تجربه‌های مشترکمان را به یاد خواهم آورد ولی این به خودی خود به معنای استحکام دوستی نخواهد بود. کیست که نداند خیر و عافیت در فراموشی برخی تجربه‌های مشترک است؟ یا اگر هویتت بیش از حد ثابت و بی‌انعطاف باشد، در شرایط جدید و تجربه‌های جدید شاید نتوانی انعطاف نشان دهی و آنقدر سخت بایستی که دوستی بشکند. در کنار حافظه‌ی خوب باید توان گذشت داشت، در کنار ثبات هویت باید شکیبایی را تمرین کرد، در کنار صداقت باید مهر ورزید.

بدان که دوستی تنها به بودِ یک ویژگی یا نبودِ یک رذیلت برقرار نمی‌شود. دوستی دنیایی است که باید کلیت آن را شناخت و دید. پس گمان نکن که بر فرض با صرف صداقت می‌توانی دوست خوبی باشی، یا تنها مهربانی کافیسیت تا تو بهترین دوستان لقب بگیری. بگذار کلیدی زرین به تو بخشم. هرگاه بر فضیلتی یا خوبی‌ای بیش از دیگر انواع تاکید و اصرار ورزیدی بدان که شرایط نابودی هر گونه دوستی را فراهم می‌کنی. هر فضیلتی را که مایلی برگزین، هر عمل نیکی را، اگر تنها آن فضیلت یا عمل را معیار «خوب» و «بد» دانستن برشماری و کلیت یک فرد، شخصیت و اعمالش را نادیده بگیری به حیطه خطرناکی گام نهاده‌ای. خوب و بد بودن یک انسان، به کلیت اعمال او شخصیتش بازمی‌گردد و اگر بخواهی با کسی دوستی کنی یکی از مهم‌ترین شرایط آن این است که نخست با این کلیت آشنا شوی.

.۴

من سعی خواهم کرد آنچه را یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم. شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم. نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلا خودم بتوانم باور کنم. چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخورد کردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد. تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم فقط برای این است که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم.

بوف کور، صادق هدایت

پیرامون دوستی، ذهن ما معمولا معطوف شخص دیگری است. کسی آن بیرون که قرار است با او دوست شویم. ولی آدمی می‌تواند دوست یا دشمن خودش هم باشد، می‌تواند با خود در رابطه‌ای دوستانه باشد. آدمی می‌تواند از خود پرسد «اگر شخص دیگری دقیقا همین مشخصاتی که خودم دارم را داشته باشد با او دوست می‌شوم؟» «عاشقش می‌شوم؟» یک آدم چه ویژگی‌هایی داشته باشد، تو او را شایسته دوستی می‌دانی؟ آیا خودت همان ویژگی‌ها را داری؟ اگر نداری، آیا شایسته دوستی با خودت هستی؟ می‌توانی خودت را دوست بداری؟ اگر به رغم این ویژگی‌ها با خودت رابطه دوستانه داری، چرا بقیه از این امتیاز برخوردار نباشند؟

آدمی اگر خودش را دوست نداشته باشد، یا مطمئن نباشد که دوست‌داشتنی است، در باور علاقه دیگران هم مردد خواهد بود. ممکن است با بدبینی و شک چنین ابرازی را تمسخر تفسیر کند و یا ممکن است آن را ترحم در نظر بگیرد. اگر خودت را دوست نداشته باشی، و خودت را دوست‌داشتنی ندانی، دوست داشتن دیگری را هم باور نخواهی کرد و اگر شخص دیگری صادقانه دوستت داشته باشد و این حس را ابراز کند مواجهه بدبینانه و شکاکانه تو او را خواهد آزرده. علاقه و دوست داشتن حس و حالتی درونی است که اگر به هنگام ابراز، انکار شود، گویی به اندازه کافی «دوست‌داشتن برانگیز» نبوده است. بدین شکل، ممکن است عدم اعتماد بنفس به این شخص نیز سرایت کند و از این پس او گمان کند که در ابراز دوستی و عشق ناکارآمد است. (بیماری‌های مسری). آدمی که خودش را دوست ندارد یا مطمئن نیست که دوست‌داشتنی است ممکن است به انکار دوست‌داشتنی بودن همگان مشغول شود. چنین شخصی قید تلاش برای دوست‌داشتنی شدن را زده و در عوض تلاش می‌کند ثابت کند که هیچ کس دوست‌داشتنی نیست. آیا باید چنین سخنی را هم جدی گرفت؟

باور به سخنان دیگران هم باید حدی و حصری داشته باشد. آدمی از آنچه در اعماق وجودش می‌گذرد اطمینان ندارد. واکنش دیگران و نظرات آنها گاه به عنوان راهنمایی برای ارزیابی اعماق خودمان است. شاید من ویژگی‌هایی دارم که خودم از آنها آگاه نیستم، ویژگی‌هایی که مانع دوستی‌اند. عدم اطمینان به آنچه در اعماق وجود خودمان می‌گذرد گاه زمینه واکنش‌های شدید به

افرادی را فراهم می‌کند که سخنی پیرامون شخصیت ما می‌گویند. البته اگر گوینده کلام را جدی بگیرید. ولی اگر خود را به حد کافی بشناسیم به احتمال زیاد کلام دیگران نمی‌تواند این چنین ما را تحت تاثیر قرار دهد. شناخت خود نیز مستلزم آن است که بپذیریم نقاط قوت و ضعفی داریم. در این حالت دیگر تلاشی برای انکار ضعف خود نخواهیم کرد. غرور و حساسیت بیش از اندازه گاهی نتیجه عدم اطمینان به خود است، در واقع پوششی برای پنهان کردن «بحران خودشناسی» است. اگر بخواهی خودت را دوست بداری، بیش از هر چیز باید خودت را بشناسی، در این راه باید با دیگران هم تعامل داشت و از آن برای شناخت خود بهره برد، ولی از آنجا که تو به تنهایی به بخشهایی از خودت دسترسی داری که دیگران ندارند، هیچکس نمی‌تواند به اندازه تو، تو را بشناسد و هیچکس نمی‌تواند بدون شناخت ادعای دوستی کند. هر چه شناخت عمیق‌تر باشد دوستی هم می‌تواند عمیق‌تر شود، از آنجا که هر کس می‌تواند عمیق‌ترین شناخت نسبت به خود را پیدا کند، هر شخصی می‌تواند بهترین دوست خود شود.

اگر خودم را بشناسم، برای خودم و از منظر خودم، معرفتی بسیار گرانباتر از شناخت کیهان کسب کرده‌ام. اگر خودم را بشناسم می‌توانم با خودم دوست باشم. یعنی بهترین رابطه ممکن را با خودم داشته باشم. پس پرسش نخست این است، چگونه باید «خودشناسی» را بیازم؟

.۵

دوستی مرتبه‌ای است که در آن حسادت معنایی ندارد، شادیِ دوست، شادیِ دوست و غمِ دوست، غم تو. هر آنچه این موازنه را بر هم زند، دوستی را بر هم زده.

در پس حسادت، میل به مالکیت نهفته، میل به اسارت در آوردن و کشتار آزادی. حسادت، این زشت‌حس بیمار، اغلب نامی دیگر می‌یابد تا مخفیانه توان بقا میان آدمیان را بیابد. همچون یک انگل، نه در روده، که در دل. دل‌های انگل‌گون و از درون کرم‌زده که رویی سرخ و شیرین دارند.

حسادت آدمی را به نمایش فرا می‌خواند. در این نمایش، آدمی چون دامادک خیمه‌شب‌بازی است. بازیگر اصلی، حسادت است، این میل به مالکیت، این میل به اسارت در آوردن، این میل به شی‌انگاری دیگری. آدمی وقتی کسی را مالک می‌شود، دیگر تنها نیست. مادامی که دارایی خود را رها نکند، تنها نمی‌شود. مالکیت به آدمی امکان می‌دهد هر گاه خواست تنها شود، او دیگر محکوم به تنهایی نیست. حاسد، بودن با اسیری شی‌شده را به تنهایی ترجیح می‌دهد. حاسد به دنبال مترسکی است که وهم «تنها بودن» به او بدهد.

دوست، برنده‌ی دل دوست و تو برنده‌ی دل او، میلی مخفی یا دروغی بی‌آزم برای تصاحب و اسارت وجود ندارد. دوست دلش را نمی‌دهد که دلی بستاند، دلش در سینه‌ی خود و سینه‌ی دوست می‌تپد. دوستی عالم یکدل شدن نیست که یکدل شدن یعنی از بین رفتن تفاوت‌ها. دوستی یعنی عالم دودل شدن - نه تردید میان این و آن - یعنی عالمی که در آن دلت با دلی دیگر در هم می‌آمیزد و هم‌آغوش می‌شود و در نتیجه فراخ‌تر و تواناتر می‌شود؛ دو نفر صاحب دو دل می‌شوند.

می‌دانی چرا حسادت با دوستی ناهمخوان است؟ حاسد ناتوان از دوستی و دودل شدن برای جبران این کاستی دیگری را در زنجیر می‌خواهد، او خواهان پایان شان انسانی دیگری و آغاز مالکیت خود است. حسادت بخشی از دوستی نیست، نشانه‌ی عدم آن است. حسادت، ناتوانی از دوستی است، ناتوانی از دلیدن و دلاندن.

ع.

اگر می‌خواهی بدانی «دوست» در بحثی فلسفی یعنی چه، به «دایره» در هندسه فکر کن. آیا وقتی دایره‌ای می‌کشیم و تو می‌خواهی مساحت و محیط و قطر و وتر و ماتحت آن را محاسبه کنی، دایره‌ای ایده‌آل را در نظر نمی‌گیری؟ اگر چنین نکنی، که هیچگاه نمی‌توانی محیط و مساحت را چنان که باید اندازه‌گیری. دوستی نیز چنین است. وقتی فیلسوف راجع به دوست حرف می‌زند، راجع به دوستی ایده‌آل سخن می‌گوید. به تو می‌گوید این دوستی ایده‌آل چیست، شرایط بوجود آوردن آن چیست، شرایط برقراری آن چیست و غیره. دایره ایده‌آل از خطوط ایده‌آل تشکیل شده، دوستی ایده‌آل نیز از دوستان ایده‌آل. دوست ایده‌آل، گونه‌ای از انسان کامل است. تو نیک می‌دانی که چنین انسانی یافت می‌نشود و دوست ایده‌آل وجود ندارد. ولی می‌دانی، ایده‌آل نبودن دایره‌ها و دیگر اشکال هندسی در جهان واقعی مانع مهندسی موفق نشدند. شاید ایده‌آل نبودن آدم‌های دنیای واقع هم مانعی برای شکل گرفتن دوستی موفق نباشند. آری، دوستی موفق شاید غایت دوستی‌هایی است که می‌توانی در دنیا بدان دست یابی و قید یافتن دوستی ایده‌آل را باید زد. یا شاید هم باید تلاش کرد به دوستی ایده‌آل رسید، با این افق که دست یافتن به آن به صورت تام و تمام ناممکن است و به خاطر داشته باش که اگر بخواهی به دوستی ایده‌آل تقدس ببخشی و به کمتر از آن در دنیای واقع رضایت ندهی، تقدیری جز خشم و نفرت از «نادوستان» نخواهی داشت چرا که دیگران همچون تو انسان‌هایی ناکامل‌اند و مملو از نقص، ولی شاید سرشار از میل به بهتری شدن باشند. هرگاه ایده‌آلی دور از دسترس برای خود تصور کنی ضمن دست نیافتن بدان ممکن است حس پوچی کنی. می‌دانی که خیلی از پوچ‌گراها زمانی ایده‌آل‌گرا بودند، ولی ایده‌آل‌هایشان دست‌نیافتنی بود. سنگ‌های بزرگ تنها نشان نزدن نیست، نشان از بین رفتن میل به زدن هم هستند. چه باید بکنی؟ ایده‌آل دوستی تنها راهنمای توست، راه را به تو نشان می‌دهد، ولی تصور نکن که به دوستی ایده‌آل دست خواهی یافت. ولی با این راهنما، هر جای راه هم که بررسی — با توجه به توانت و تلاشت — خود غنیمتی است. در این دنیایی که انسان‌ها یکدیگر را به خاطر اوهام سلاخی می‌کنند، یافتن دوستی که در راه دوستی تلاش می‌کند و کامل هم نیست، دستاوردی است که هر کسی را توان قدردانی از آن نیست.

.۷

دوست من، امتداد فیزیکی، احساسی و ذهنی من است. دوست من، بخشی از من است. نه، منظورم چیز غریبی نیست. به حافظه خودت فکر کن، چه بسیار چیزها که در آن سپرده‌ای. حال به گوشی موبایل خود فکر کن، چه بسیار چیزها در آن سپرده‌ای. گوشی موبایل تو بخشی از مغز یا بدن تو نیست، ولی حافظه گوشی موبایل تو حاوی شماره تلفن، ایمیل، آدرس منزل دیگرانی است که هرگاه بخواهی می‌توانی به آنها مراجعه کنی. انگار حافظه گوشی موبایل تو، بخشی از حافظه خود تو است. حال به پاهایت فکر کن، زمانی که شکست و برای راه رفتن از عصایی کمک گرفتی و یا در حالتی دیگر، زمانی که رانندگی می‌کنی را در نظر بگیر، برای به حرکت درآوردن ماشین و سرعت بخشیدن به آن و یا از حرکت نگاه داشتن آن از پدالهایی بهره می‌بری. در حالتی که عصا می‌زنی، انگار عصا بخشی از بدن تو است، امتداد بدن تو است که در آن عصا، نقش بخشی از بدن تو را بازی می‌کند و در حالتی که پدال گاز را فشار می‌دهی، انگار پای تو با پدال با موتور ماشین همگی در امتداد و بسط یکدیگرند. انگار عصا یا پدال امتداد فیزیکی تو است.

احساسات هم درون گنجه‌ای به نام «ذهن» که کاملاً منفک و مجزا از محیط باشد شکل نمی‌گیرند. آنچه در محیط ما قرار دارد بر نوع، شدت و شکل احساسات ما تاثیر می‌گذارد و اگر با آنچه در محیط قرار دارد امکان تعامل داشته باشیم، تاثیر بیشتر و معنادارتری بر احساسات ما می‌گذارد. به موسیقی‌ای که در باشگاههای ورزشی پخش می‌شود فکر کن، این موسیقی برای تحریک احساسات ورزشکار و برانگیختن او برای تمرین بیشتر است. یا به موسیقی‌هایی که در رستوران‌ها و مراکز خرید پخش می‌کنند فکر کن؛ اولی برای دستکاری اشتهاها و دومی برای دست‌اندازی به جیب شما. یا به ترکیب رنگ در محیط‌های متفاوت فکر کن، به رنگ فیروزه‌ای به کار گرفته شده در مسجدها فکر کن یا به به کارگیری رنگ قرمز در خانه‌های عشق‌بازی.

وقتی مشتی عدد، ذرات و انرژی فیزیکی و دیگر «اشیای بی‌جان» می‌توانند بخشی از جسم و ذهن و احساس ما باشند، بنگر دوست چگونه نفوذی در جسم، ذهن و احساس تو دارد. گاهی این در هم پیچیدگی با دوست چنان است که نمی‌توان میان ذهن و احساسات خود و دوست، دست کم در برخی موارد، به راحتی تفکیک و تمایزی قائل شد. می‌توان فهمید که چرا تظاهر به دوستی یا دوست‌نمایی و دوستی‌فروشی اینقدر آسیب‌زا و ناراحت‌کننده است. در چنین حالتی تمام وجودت درگیر وهمی می‌شود و تو از وهم بودن آن غافل. دوست صرفاً یک باور یا ارزش نادرست نیست که بتوانی پس از آگاهی از وهمی بودن آن، آن را جایگزین کنی، بلکه بخشی از وجود تو است. وقتی بخشی از وجود تو بر پایه‌ی وهم و دروغ باشد، و در عین حال آن بخش را بسیار واقعی‌پنداری و بر آن تکیه کنی... نمی‌گویمت چه خواهد شد، خود می‌دانی به کجا خواهدت برد این یار کج.

۸

دوست، آینه‌ی توست. یک شیشه هیچ وقت نمی‌تواند نقش آینه را بازی کند. یک هم‌خانه هم نمی‌تواند، برای همین است که خیلی اوقات از خانه بیرون می‌روی و در شیشه مترو موهایت را می‌بینی می‌فهمی که موهایت را شانه نکردی ولی هم‌خانه‌ات که تو را اینجور دیده بود و شناختی از شخصیت دارد فکر می‌کرده اینجوری گشتن تو در خیابان فصل تازه‌ای در زندگیست در نتیجه چیزی نگفته است. دوست آینه‌ای شدن هم از هر شیشه‌صفتی بر نمی‌آید.

بله، دوست آینه‌ای نه تنها عاقل است (در نتیجه می‌تواند ایراد تو را از توانایی تو تمییز دهد) بلکه راستگو (سفید و سیاه‌نمایی نمی‌کند، آنچه می‌بیند را می‌گوید) و مهربان هم هست (ایراد تو را در خفا و خوبی تو را در جمع بیان می‌کند). گفتگو کردن با کسی که این سه ویژگی را نداشته باشد، چه فایده‌ای دارد؟ بدون ترکیب عقل و راستگویی و مهربانی آدم فریب خواهد خورد و آزار خواهد دید.

برخلاف تو که فکر می‌کنی با همه باید حرف زد و این را نشان دهنده‌ی نوعی منورالفکری می‌دانی و اسمش را «گفتگو» می‌گذاری من بر این باورم که با هر کسی نباید حرف زد و مخالفم با این «صنعت گفتگو» که مد شده است. از گفتگو، صرف همکلام شدن دو نفر اگر منظور است، چه فایده‌ای دارد؟ فکر کن یک فاشیست و یک آنارشیست در ایستگاه اتوبوس در هوایی بارانی در مورد بد بودن آب و هوا و دیرکرد اتوبوس حرف بزنند. خب که چی؟ این نشان دهنده‌ی رواداری در عین تنوع و تکثر اعضای یک جامعه است؟ گفتگو با استانداردی بالا تنها زمانی رخ می‌دهد که دوست آینه‌ای بودن در پس‌زمینه وجود داشته باشد. آدم عاقل، راستگو و مهربان لزوماً با تو هم رای نیست. این توهم رایج ماست که گمان می‌کنیم هر کس مثل ما فکر می‌کند، مثل ما لباس می‌پوشد، کتابهای شبیه کتابهای ما را می‌خواند دوست ماست. شباهت ممکن است تضمین کننده‌ی عدم درگیری یا حتی صمیمیت و راحتی باشد ولی دوستی چیزی بیش از اینهاست، دستکم دوستی آینه‌ای چنین است. دوست آینه‌ای می‌تواند اختلاف نظر بنیادین با تو داشته باشد ولی اگر هر دو به عقل، راستی و مهر التزام داشته باشید راه حلی برای اختلاف نظرهایتان وجود دارد. یا شواهد نظر او را تایید می‌کنند یا نظر تو را، یا اینکه شواهد به شکلی نیست که بتوان تشخیص داد یک نظر بر نظر دیگری می‌چربد. در این حالت سوم مثل دو پژوهشگر به مسئله نگاه می‌کنند و هرگاه کفه ترازوی شواهد به یک سمت سنگینی کرد بر آن خواهند شد. بله، انسان عاقل، راستگو و مهربان به دنبال تظاهر نیست و در نتیجه خود را درگیر اوهام نمی‌کند. بله، اوهام و تظاهر به اهل گفتگو بودن پیرامون اوهام.

.۹

«دوستی» همیشه در برابر «دشمنی» نیست، گاه هم در برابر «تنهایی» قرار می‌گیرد. «تنها» بودن چیست؟ اگر در اتاق خود را ببندم و به موسیقی گوش دهم یا کتابی بخوانم یا فیلمی ببینم، تنهاییم؟ کتاب، فیلم و مابقی چیزهایی که دیگران نوشته‌اند یا ساخته‌اند چیست؟ آیا اینها حرفهای دیگر انسانی نیستند؟ آیا وقتی کتابی می‌خوانی یا فیلمی می‌بینی تصمیم نگرفته‌ای مخاطب آن نویسنده یا کارگردان باشی؟ مادامی که کسی با تو سخن می‌گوید یا مخاطب کسی هستی، تنها نیستی با اینکه انسان یا حیوان خانگی‌ای در پیرامونت نیست. پس مادامی که کتابی می‌خوانی، فیلمی می‌بینی، موسیقی گوش می‌دهی و یا حتی غذا از بیرون سفارش می‌دهی و در خانه یک تنه آن را زقوم می‌کنی «دقیقا» تنها نیستی. اگر می‌خواهی «دقیقا» تنها باشی، باید جایی بروی که مخاطب کسی نباشی، مثلا در سلول انفرادی یا غاری در کوهی یا جایی شبیه به آن بدون کتاب و اینها، خودت باشی و خودت. کتاب و فیلم برای بعضی‌ها نقش «دوست» را هم بازی می‌کند. گذشته از اینکه چقدر اطلاق دوستی به کتاب و فیلم معنادار است، این تعبیر به خوبی نشان می‌دهد که چگونه مخاطب کتاب و فیلم بودن با «تنها» بودن در تعارض است.

«دوستی» در برابر هر نوعی از «تنهایی» قرار نمی‌گیرد. دوستی حالتی است که در آن لذت همراهی را می‌چشی و «تنهایی»، آن «تنهایی» که در برابر دوستی قرار می‌گیرد، بی‌نصیب بودن از آن همراهی است. نه هر همراهی‌ای. گاه شده در پیاده‌رو راه بروی و برای مسیری طولانی شخصی کنار دست تو با تو هم مسیر شود. هم‌مسیر تو بوده ولی همراه تو نبوده. آری، اگر ساعتها در پیاده‌رو راه بروی به این قصد که چند دقیقه‌ای شخصی کنار دست تو با تو هم مسیر شود، در آن حالت دور و برت شخصی است و به یک معنا تنها نیستی.

نه تنها هم‌مسیری در پیاده‌رو که خیلی دیگر از فعالیت‌هایی که ما انسان‌ها بواسطه مهر لایزال ذاتی خود به پیشوند «هم» مزین می‌کنیم هم تضمین کننده دوستی نیست. همسفر، همخطر، همکفل، همکفن، هموطن، همسخن، همقلم و ... این همراهی چه ویژگی‌ای باید داشته باشد تا «با هم بودن» به «دوستی» تبدیل شود؟ تا صرفا دو آدم تنها در کنار هم قرار نگیرند و به جای دو دوست، دو تنها کنار هم نداشته باشیم؟ بیا شدیدترین «هم‌چیز» را برگزینیم... چیست؟ ... ها؟ ... می‌گویی «هم‌خوابگی». هم‌خواب شدن با کسی تضمین کننده دوستی است؟ فرض کن کسی حتی یک هفته هم بغل خواب تو باشد، آیا صرف همین بغل خوابی، تو و او را به بلندمرتبه درجه‌ای به نام «دوستی» می‌رساند؟ اگر هدفشان از بغل هم خوابیدن همان بغل هم خوابیدن باشد به مقام بغل خوابی، و نه دوستی، می‌رسید. باید قصد و مقصدی یکسان به نام دوستی، برنامه‌ای مشترک و مورد توافق برای رسیدن و چگونه رسیدن به آن و مهر یکدیگر به دل داشت، در عین از دست ندادن فردیت هر دوست بعد از اینی.

۱۰.

صدای منظم پاشنه‌های کفش‌هایشان جلوتر از صدای حرف‌هایشان می‌آمد. نزدیکتر که شدند یکی‌شان دست کرد در کفش کتابی در بیاورد و در همان حال گفت «قربون روسو بروم. کاش دوست من بود الان با هم می‌رفتیم کافه»، فای کافه در حال انتشار در فضا بود که دیدم روبروی من ایستاده‌اند و سوالی ازم می‌پرسند. «می‌دانید کافه این نزدیکی‌ها کجاست؟». پاسخ «خیر» بود. اسمش را نفهمیدم چه بود، ولی برند کفش را که سعی می‌کرد آن را به صورت من خیلی نزدیک کند به وضوح می‌توانستم بخوانم، «شئل دایمند فوراور» بود.

قربان صدقه‌ی فیلسوفها رفتن، پدیده‌ی نادری نیست. وقتی مراتب علاقه‌ی قلبی خود را به کسی ابراز می‌دارید، گذشته از نمایش مهارت عاطفه‌ورزی خود و مابقی مخلفات آن، به دیگران می‌گویید که این آدم را آنقدر شناخته‌ام و در او فرو رفته‌ام که علاقه‌مندش شده‌ام.

روسو خلقی شوریده داشت و به دوستان خود بدبین می‌شد. هیوم هم که دوست او بود از شر همین بدبینی‌ها و شوریدگی‌ها در امان نبود و برغم آنکه هیوم به روسو برای یافتن شغل در انگلستان کمک کرد، او هیوم را به توطئه علیه خود متهم کرد و با او به هم زد. برخی از مورخان حتی روسو را مجنون برشمردند. کاش روسو دوست تو بود باهاش می‌رفتی کافه، چون مدعی هستی کتابی از او خوانده‌ای و چنان درگیر این اثر شده‌ای که عاشق نویسنده‌ی آن شده‌ای. ولی با روسو واقعی، دوستی به کنار، می‌توانستی یک دقیقه صحبت کنی؟ مثلاً می‌دانی او چقدر از تجمل متنفر بود، از این تظاهر و فخرفروشی، از غرور آمیخته به جهل؟ روسو در پاریس از تجمل و مهمانی‌بازی و آدم‌های قلابی متنفر شد. فرض کنیم تو به این سجایای اخلاقی آذین‌بندی نشده بودی و روسو گاردی برابر تو نداشت. آیا می‌توانستی روحیه شوریده روسو، بدبینی او، تغییرات خلقی او و غیره را تحمل کنی؟ روسو برای تو یک انسان نیست، یک برند است، برندی که می‌توانی با آن پز بدهی در کنار کیفیت، در کنار کفشت، در کنار عکس قشنگ کیک شکلاتی‌ات و... تا بتوانی آن «من» نابودات را بوده کنی.

یا نیچه را در نظر بگیر، از محبوب‌ترین چهره‌های سده نوزدهم میان جوانان. نیچه کسی بود که پس از آنکه با واگنر به هم زد، همواره در پی دوستی امین و قابل اتکا بود و هیچگاه هم نتوانست به این هدف برسد و هرگاه با کسی دوست شد پس از مدتی متوجه شد حسابی بیخود روی آن شخص باز کرده است. سالهای آخر عمرش در انزوای کامل در یک اتاق کوچک به نوشتن مشغول بود و پیاده‌وری (بهترین حالت برای فکر کردن از نظر نیچه پشت میز نشستن یا در کتابخانه وقت صرف کردن نبود، پیاده روی بود). نیچه پر از بیماری و درد و عفونت هم بود و آخر سر بر اثر ابتلا به سیفلیس مرد. زندگی او سراپا غم و رنج و بدبختی و تنهایی بود ولی الان که مرده و کسی او را نمی‌بیند بسیاری خواهان دوستی با او شده‌اند و نادم و پشیمان که چرا اینقدر

دیر و دور از او به دنیا آمده‌اند. این «نیچه» هم یک نام است، یک «ایده»، یک «تصویر ذهنی»، یک «کاریکاتور»، و الا نیچه‌ی انسان، نیچه‌ی واقعی در زمان حیات خودش با از ما بهتران در تماس بود و دوستی نیافت و در تنهایی مرد.

روسو، روسو است، نه یک ویژگی کمتر و نه یک ویژگی بیشتر. ولی چون مرده است و نمی‌تواند آسیبی به کسی بزند و دیگر به کسی کاری ندارد و تنها کتابی بی‌جان با نامش در دست ماست و هم برمان می‌دارد که می‌توانستیم همپایه‌ی روسوی گوشت و پوست و استخوان‌دار باشیم. نخست ببینیم می‌توانیم با آدمهای دور و برمان که همچون روسو شوریده و غیرمعمول‌اند کنار بیاییم و یا احیاناً دوستی کنیم. روسو در قفسه‌ی کتابخانه با روسوی برافروخته ایستاده وسط اتاق تفاوت‌ها دارد. همین‌هایی که با نامشان ادای فرهیختگی در می‌آوریم، اگر می‌بودند اخ و پیفمان را در می‌آوردند همانطور که روسوهای زنده و بالقوه‌ی دور و برمان اخ و پیفمان را در می‌آورند و آیندگان با نامشان پز خواهند داد.

.۱۱

خواننده‌ای سعدی را آنجا که می‌نویسد در دوستی و دشمنی با دیگران به شکلی عمل کن که اگر فردا دوست دشمن و دشمن دوست شد از دوستی و دشمنی فعلیت پشیمان نشوی؟ چه بخش‌هایی از خویش را به دوستانم نشان دهم تا اگر فردا روزی دشمنم شدند پشیمان نشوم؟ پیشتر هم گفتیم، دوست می‌تواند از رگ گردن به تو نزدیکتر شود، کافی است اراده کند تا رگ گردن را بزند. آیا رازهایم را می‌توانم به دوستانم بگویم؟ آیا ضعف‌هایم را می‌توانم با دوستانم در میان بگذارم؟ آرزوهایم چطور؟ ترس‌هایم؟ خاطرات تلخ و شیرینم؟ کمبودها و عقده‌ها و حقارت‌هایم را چطور؟ بی‌اخلاقی‌ها و بی‌شعوری‌های درمان‌ناپذیرم را چطور؟

گویا ما علاقه داریم عرصه خصوصی و عمومی تعریف کنیم، درون و بیرون، محرم و نامحرم و ... آیا واقعا بخشی از ما وجود دارد که دیگران نباید ببینند، بدانند، بشناسند؟ یا دلایل دیگری داشته و اینک ما از این زاویه به آنها می‌نگریم؟ به مستراح فکر کن و دیوارهایش که تو را از دیگر مردمان جدا می‌سازد تا در خلوتی مُحدثِ اصغرها و احیانان اکبرهایت باشی. پنهان شدن در آن خلوتگاه باعث پنهان ماندن این اعمال می‌شود. ولی اگر چنین نبود چه می‌شد؟ فرض کنیم همانند آن دوران که بشر هنوز یکی از اختراعات برتر خود - مستراح - را ثبت نکرده بود، می‌بایست در کنار و انظار هم به «استراحت» می‌پرداختیم. آنگاه آداب و اصول استراحت هر یک از ما - یا احتمالا برخی از ما - موضوع نقد جراید و نقل مجالس می‌شد و عرصه‌ی خصوصی‌مان تنگ‌تر می‌شد. ولی مگر به دوست خود از این عرصه‌ی خصوصی می‌گوییم؟ آیا چنین سخنانی مقوم دوستی است؟ موجب نزدیک‌تر شدن دلها می‌شود؟ اگر روزی دوستت دشمنت شود چه؟ آیا دانش او نسبت به فرکانس و دسی‌بل‌های وجودیت که تکنولوژی (در این مورد دیوارهای مستراح) حجاب آن شده، موجب پشیمانی تو خواهد شد؟ آیا اصلا چنین اطلاعاتی برای کسی می‌تواند اهمیت داشته باشد؟

دیوژن کلبی را به یاد آر، همو که افلاطون «سقراط مجنون گشته» می‌نامیدش و در تئاتر مدفوع می‌کرد، بر پیکر آنها که آزارش می‌دادند و بدو توهین می‌کردند ادرار می‌کرد و در بازار جلق می‌زد، بی‌مبالا بود و به آداب و رسوم و نظر خلق بی‌اعتنا بود. آیا دیوژن در دوستی با تو پرهیزی می‌داشت؟ با چنین منشی می‌توانست نگران آن باشد که اگر روزی دشمنش شوی رازی از او برملا خواهی کرد؟ آیا چنین بی‌اعتنایی‌هایی راه را برای شکل بخشیدن به دوستی‌هایی عمیق‌تر و واقعی‌تر هموار نخواهد ساخت، عمیق‌تر از دوستی‌هایی که در آن گفتن یا نگفتن از آداب مستراحت مسئله است؟ از دیگر جانب باید پرسید آیا دوستی با چنین انسانی میسر است؟ بزرگترین تابوهایت را به چالش بکش، با غولها کشتی گرفتن را بیاغاز.

۱۲.

ساعت هفت است و کار تمام شد. کتابها و دفتر را برداشتم و به سرعت به سمت راهرو حرکت کردم. راهرو به شدت شلوغ است. چند نفری را می‌توان میان جمعیت تشخیص داد که سرشان را پایین انداخته‌اند و به سرعت در حال راه رفتن‌اند. چندتایی‌شان را می‌شناسم، نه به اسم که به قیافه، آنها هم پس از اتمام کار به زیرزمین پژوهشگاه می‌روند. زیرزمین پژوهشگاه کمی سرد و مرطوب است، هیچ پنجره‌ای ندارد، دو عدد هواکش دارد و لامپ‌هایش هم کم‌چون‌اند. همه برای یک کار به این زیرزمین می‌رویم، برای «نوشتن»، همه با خود کار یا مداد می‌نویسیم. کسی حق ندارد در آنجا از لوازم الکترونیک استفاده کند. به سرعتم افزودم، دوست ندارم میز مورد علاقه‌ام را از دست بدهم. امشب هم مثل هر شب همه میز صندلی‌ها پر می‌شود.

جای مورد علاقه‌ام را یافتم. نشستم و دفترم را درآوردم ولی هر چه در کیفم گشتم اثری از خودکار یا مداد نبود. لعنت به این حواس. به بغل دستیم نگاه کردم و با دست ادای نوشتن در آوردم. فهمید خودکار ندارم، او هم با حرکت دو دست خود به من فهماند که اگر مداد یا خودکار می‌خواهم باید جایم را به او بدهم. چاره‌ای نبود. پذیرفتم. بدون سر و صدا جا به جا شدیم.

شروع کردم به نوشتن. نوشتن برایم سخت شده، نه فقط برای من که برای همه زیرزمینی‌ها. وقتی زیاد می‌نویسی دستانت تاول می‌زند، درد می‌گیرد و مدام سعی می‌کنی بخشی از انگشتانت را در نوشتن به کار ببری که هنوز تاولی نبسته است ولی انگشتان بشر آنقدری وسیع و طویل نیست که بتوان تا ابد این کار را کرد. بعضی‌ها را دیده‌ام به جای انگشت اشاره، انگشت میانی را به خودکار تکیه می‌دهند. این هم ایده بدی نیست، کمک می‌کند چند هفته‌ای از شر درد تاول‌های انگشت اشاره در امان باشی و ای بسا تا زمانی که انگشت میانی‌ات تاول‌فرش شد، قدری بهبود یابد و بتوان با آن راحت‌تر نوشت.

درد چه پدیده عجیبی است. از آن گریزانیم ولی گریزمان همیشه موفقیت‌آمیز نیست. نه فقط درد، که رنج هم هست. درد متعلق به بدن و رنج متعلق به روان است. بدنم و روانم. این دو از چه وقت از هم جدا شدند؟ آیا واقعا جدا هستند؟ من هیچگاه روانی مستقل از بدن ندیده‌ام، ولی بدن مستقل از روان دیده‌ام. آن زمان که مرده‌شورخانه کار می‌کردم و خیلی‌هاتان را بردم. یک بار دو جسد را با هم آوردند. هم را در آغوش گرفته بودند. در همان حالت مرده بودند. بعدتر شنیدم که ماجرا از این قرار بوده که یکی‌شان در حال مردن بوده و آن دیگری هم جسد او را در آغوش گرفته و تا زمانی که زنده بوده در همان حال باقی مانده است. نمی‌دانم این کارش از خودگذشتگی بود یا نه. از آن مهمتر نمی‌دانم اصالت با خودخواهی است یا با دگرخواهی، یعنی آدمها خودخواه‌اند و مثلا با تربیتی خاص یا تلاش و خودسازی دگرخواه می‌شوند یا نه برعکس است و آدمها خود به خود دگرخواه‌اند و جامعه آنها را به گند می‌کشاند و خودخواهشان می‌کند. حتی نمی‌دانم که اگر یکی از این دو حالت به شکل مطلق برقرار نباشد در آن صورت در کدام دوره‌های تاریخی و در کدام فرهنگ‌ها دگرخواهی رواج و یا مقبولیت بیشتری داشته و در کدام

خودخواهی. ولی خیال می‌کنم «از خود گذشتگی» با «دگرخواهی» تفاوت دارد. من می‌توانم خیر تو را بخواهم، دوست داشته باشم موفق باشی و به خواسته‌هایت برسی و غیره و برای این کار تلاشی هم بکنم ولی این تلاش و خواسته‌ی من تعارضی با منافع من نداشته باشد و وضعیت من را بدتر نکند. بلکه حتی برعکس از آنجایی که من می‌خواهم تو موفق باشی وقتی موفق می‌شوی رضایتی هم بهم دست می‌دهد. برعکس خودخواهی که فقط و فقط خودم را می‌خواهم و برایم مهم نیست که تو به چه می‌رسی و نمی‌رسی و در حالتی هم اگر لازم باشد برای رسیدن به خواسته‌ها و آرزوهایم از روی تو رد خواهم شد. از خود گذشتگی ولی آن حالتی است که پا بر منافع خود می‌گذارم. از خودم می‌گذرم، «من» وسیله‌ای می‌شود برای شخصی دیگر و من خودم داوطلبانه چنین می‌کنم.

دوستی مستلزم دگرخواهی است، یعنی دوست خواهی، یعنی بخواهی که دوستت موفق باشد، شاد باشد و غیره. برای یک مرتبه نازل از دوستی هم این میزان لازم است. می‌گویم نازل ولی کیست که نداند نازل بودن سطح آن به معنای فراوان بودن آن نیست. از خود گذشتگی از آن دوستی‌هاییست که عیارش بالاتر از آنی است که خیلی‌ها مان تجربه کرده‌ایم.

نمی‌توان توقع داشت آدمی همیشه برای انسان‌های غریبه‌ای که نمی‌شناسد دگرخواهی کند، چه رسد به اینکه از خود گذشتگی کند. همین که از دیگرانی که نمی‌شناسی‌شان متنفر نباشی و آزاری بهشان نرسانی و احيانا کمک خُردی - مثل آدرس درست نشان دادن - از دستت برآید برایشان انجام دهی کافیست. یک پس‌زمینه از صمیمت و آشنایی باید وجود داشته باشد تا بتوانی برای کسی از خودت بگذری، مگر اینکه کلا آدم از خود گذشته‌ای باشی و باور داشته باشی این جانی که داری، نحوه رسیدن به آن، مثل بردن یک بلیط بخت آزمایی در دوران اسپرماتوزوئیدیت بوده و از آنجا که با بخت و اقبال آمدی و تلاشی برای آمدن نکرده‌ای و بالاخره هم باید بروی، آماده‌ای که بروی. ولی این توقعات فایده‌گرایانه که هر عملی که می‌خواهم انجام بدهم، نخست باید ببینم می‌تواند بیشینه‌ی لذت برای بیشینه‌ی خلق جهان به ارمغان بیاورد یا نه، به نظر یاوه‌ای بیش نمی‌آید. آیا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوی می‌توانی از خودت بی‌رسی خب الان چایی بخورم یا قهوه یا شیر یا چه تا با این عملم بیشینه‌ی لذت ممکن برای بیشینه‌ی خلق جهان به ارمغان بیاید.

در این زیرزمین اغلب آدمها از همان مدلی‌اند که به این دنیا آمدن را یک اتفاق و یک حادثه مثل بردن بلیط بخت آزمایی می‌دانند. حتی گاهی احساس می‌کنم دنبال بهانه‌ای‌اند تا از خود بگذرند. گاهی که وسط نوشتن سرم را بالا می‌گیرم و دور و برم را نگاه می‌کنم می‌بینم همه‌شان جوری غرق در نوشتن شده‌اند که انگار از خودشان گذشته‌اند و خود را وقف متن کرده‌اند. انگار متن دوست یا معشوق یا معبودشان باشد. مدام با آن ور می‌روند و تغییرش می‌دهند. انگار می‌خواهند تک تک جمله‌ها را در تمام حالات ممکن ببینند و بهترین حالت هر کدام از این جمله‌ها را برگزینند. گاهی هم دیده‌ام که متنی که به پایان خودش رسیده را بالا می‌گیرند و با چنان نگاه خریداری نگاهش می‌کنند که گویی سرو چمانشان بالاخره میل چمن کرده است. گاهی هم که سرم را بالا می‌گیرم می‌بینم هیچکس در زیرزمین نیست و من تنها در آن تاریکی نمناک نشسته‌ام.

۱۳.

دیوژن را می‌گفتم. از کجا معلوم اگر با دیوژن در دنیای واقع، آنچنان که بود می‌توانستی دوستی کنی؟ کم شوخی نیست، طرف واقعا در تئاتر مدفوع می‌کرده است. تصور کن، با دیوژن رفتی هملت به کارگردانی میکائیل شهرستانی بعد وسط اجرا، آنجا که بانو گرتروود با بینی و گونه‌ی عمل کرده وارد می‌شود از این سطح تجمل و تبختر ناخشنود شده همانجا مدفوع کند. من که شرمنده می‌شدم جلوی آقای شهرستانی، واقعا می‌شدم. حالا نه فقط خود این عمل، که آن بوی گند. حتی تصورش هم سخت است. شاید هم من «زیادی» حساسم.

مرز بین بی‌توجهی به آداب و اصول اجتماعی از یک سو و بی‌شعوری از سوی دیگر چیست؟ بی‌شعوری و بی‌ملاحظه بودن تا جایی که به خودخواهی ختم شود و دگرخواهی را پاک کند مانع شکل گرفتن دوستی است.

اگر دیوژن جلوی آقای شهرستانی و مابقی تیم هملت و تماشاگران مدفوع می‌کرد در من به عنوان دوست دیوژن چه حسی شکل می‌گرفت؟ شرم. شرم حسی است که در مواجهه با دیگران شکل می‌گیرد. یک وقت شلوارت به یک باره پاره می‌شود و از اینکه دیگران تو را ببینند احساس شرم می‌کنی. به محض اینکه به خلوتی بروی و مطمئن شوی که دیگران تو را با آن شلوار پاره نمی‌بینند حس شرم هم می‌رود پی کارش. دقیقا مسئله این است که شرم در چه مواردی جایز و در چه مواردی بیهوده است. شرم به خودی خود چیز بدی نیست. اگر شرم نبود ای بسا بیشعوری ما از همین هم بیشتر می‌شد. ولی شرم هم مثل هر چیز دیگری نباید بررسی نشده باقی بماند. باید دید چه عملی، چه ظاهری، چه گفتاری شرم‌سزاست و کدام چنین نیست. مثلا ربکا از این خجالت می‌کشید که با سکه خرید کند، سکه‌های یک سنتی و دو سنتی که جمع می‌شوند و باید از شر آنها یک جور خلاص شد. چرا باید چنین چیزی در آدمی احساس شرم ایجاد کند؟ با ربکا خیلی صحبت کردیم، همه‌مان، تک تک، ولی تا به حال کسی نتوانسته حتی یک دلیل قانع کننده پیدا کند که چنین کاری شرم‌سزاست. احتمالا ربکا باید این مسئله را برای خودش حل کند، یا با کمک مشاوره چیزی یا به تنهایی، باید فکر کند به اینکه چرا چنین تصویری در ذهن دارد، این تصور از کجا نشات می‌گیرد، آیا به خاطره خاصی گره خورده است، یا مثلا خانواده، معلم، دوستی کسی این مفهوم را به او القا کرده است یا ...

ولی دست در دماغ کردن چه؟ آیا این کار بیشعوری نیست؟ یا اینکه اگر واقعا در دماغ آدمی عنصر نامطلوبی حضور داشت، باید در هر کجا که بود اقدام به حذف آن کرد؟ یا نه فقط دست در دماغ کردن، بلکه هر چیزی، هر چیزی که بخواهی، آیا باید همانجا، فی الفور در صدد رفع آن بریبای بدون توجه به دیگران؟ نمی‌دانم الان نظر فروید مبنی بر اینکه سرکوب امیال و غرایز باعث شکل‌گیری تمدن بشری شده است چقدر خریدار دارد، ولی اگر هر کاری که می‌خواهی انجام دهی را بدون توجه به دیگران همان لحظه انجام دهی دیگران واکنش‌های شدیدی به تو خواهند داشت و حتی ممکن است در صدد حذف تو برآیند.

ولی شرم یک عامل بازدارنده بیرونی است. اگر شلوارت پاره شده باشد و از این مسئله احساس شرم کنی کافی است به اتاق خود بروی و در اتاق را ببندی. انگار که جهان را دوباره به تو داده باشند. ولی احساسی منفی نسبت به انجام برخی از کارها هم داریم که پشت هیچ در، زیر هیچ لحاف و در هیچ خلوتی از آنها رها نمی‌شوی. عذاب وجدان. عذاب وجدان درونی است. اگر وجدان قوی‌ای داشته باشی خودش مانع از انجام یک سری کارها می‌شود. وجدان تربیت‌پذیر است. می‌توان به آن یاد داد در برابر چه کارهایی جلوی ما را بگیرد و در انجام چه کارهایی ما را رها بگذارد.

آیا وجدان داشتن کافی نیست؟ برای اطمینان حاصل کردن از اینکه مرزهای بی‌شعوری را سپری نکنی؟ برای دوستی چطور؟ اگر وجدان نداشته باشی یا وجدانت سست و کج باشد چگونه ممکن است بتوانی به تعهد در دوستی پایبند بمانی؟ تعهد به رقب نزدن، به نارو نزدن و ...

آری اگر کسی وجدان نداشته باشد، یعنی عامل بازدارنده درونی نداشته باشد، آنگاه شرم - یعنی عامل بازدارنده بیرونی - در حکم کیمیاست. اگر کسی نه وجدان داشته باشد و نه شرم، آدم بسیار وقیح و بی‌شعوری خواهد شد. ولی اگر کسی وجدانی قوی داشته باشد و درست و غلط را درون خود نهال‌گذاری کرده باشد و به جامعه اجازه ندهد با فشار گله‌وار سلیقه‌ی اعضایش غلط و درست را به او تحمیل کند، آن آدم نه بیشعور است و نه وقیح، بلکه برعکس، انسانی است دارای فردیت. انسانی که به این سطح از آگاهی نسبت به خودش می‌رسد، در تغییر را هم نمی‌بندد و آماده است که در این مورد یا موردهای دیگر وجدانش را به شکل دیگری تربیت کند، یا وجدانش را به چیز دیگری حساس کند و از فلان حساسیتش بکاهد. دوست اگر می‌خواهی از میان این گروه برگزین.

آدمی که وجدانش دقیقاً منطبق بر باید و نبایدهای جامعه است چطور؟ اینجا وقتی می‌گوییم جامعه، کلیت جامعه مدنظر نیست. یک سری از آدمها را انگار از کارخانه‌ای جایی می‌آورند. همه‌شان شاعرهایی یکسان را دوست می‌دارند، رمانهایی یکسان می‌خوانند، فیلمهایی یکسان می‌بینند و غیره. یک گروه ممکن است شاعر محبوبشان شاملو باشد و آن گروه دیگر فیلم محبوبشان آژانس شیشه‌ای ولی این تفاوتها را که کنار بگذاری انگار از کارخانه‌هایی با خط تولیدهای یکسان آمده باشند. خیلی می‌خندم وقتی مثلاً این شاملوچی‌ها آن آژانس شیشه‌ای‌چی‌ها را به بی‌فکری متهم می‌کنند. انگاری که ربهای گوجه یک‌ویک آبلیموهای یک‌ویک را به نداشتن فردیت و فکر نکردن متهم کنند. شاملو که هیچ، حتی اگر آنچه می‌خوانی شعر باشد و آنکه سروده باشدش شاعر باشد، صرف خواندن آن شعر به تو فردیت نمی‌بخشد. مهم است که چرا و چگونه می‌خوانی و می‌بینی و می‌نویسی و ... این آدمهایی که عامل بازدارنده درونی‌شان با عامل بازدارنده‌ای در بیرون تطابق دارد ممکن است وقیح یا بیشعور نباشند، ولی قلبی‌اند. آدم قلبی هم به درد دوستی نمی‌خورد.

۱۴.

با صدای بلند گفت «شهوة آقا، شهوت. شهوت است که همه دوستی‌ها را خراب می‌کند». حرف زدنش ادامه داشت، صدایش را می‌شنیدم ولی گوش نمی‌دادم. به فکر فرو رفتم. آیا واقعا شهوت با دوستی در تعارض است؟ رابطه عاشقانه نه، دوستی. یک ضرب‌المثل چیزی با این مضمون می‌گوید «اگر با بهترین دوست خود بخوابی دوستیت از بین خواهد رفت». کلا به ضرب‌المثل‌ها نمی‌توان اعتماد کرد و افرادی هم که زندگی خود را بر مبنای ضرب‌المثل بنا می‌کنند آدمهای قابل اعتمادی نیستند. این به کنار، واقعا این سوال جالبی است. بگذار یک کم با آن ور برویم.

شهوت را بگذاریم در دسته احساسات؟ بسیار خب. آیا احساسات با عقل در تعارض‌اند؟ خیر! این از آن افسانه‌هایی است که ول کن ذهن ما نیست. وقتی با کسی حرف‌مان می‌شود و کفریمان می‌کند می‌گوییم طرف احساساتی بود و رفتار منطقی نبود یا مثلا وقتی کسی تخمین صحیحی از اوضاع ندارد و تصمیم‌های اشتباه می‌گیرد می‌گوییم طرف، نه عقلانی، که احساسی تصمیم می‌گیرد.

احساسات در تضاد و تعارض با عقل نیستند، احساسات خود توسط عقل به دو دسته تقسیم می‌شوند. احساساتی که معقول‌اند یا عقلانی‌اند و احساساتی که معقول یا عقلانی نیستند. اگر کسی در برابر تو کودکی را کتک بزند خشمگین می‌شوی (احساسات) ولی این احساسات معقول است، اگر خشمگین نشوی باید ببینیم چه مرگت است. اگر ببینی کسی در حال راه رفتن پایش روی موزی رفته و به زمین می‌خورد همدردی می‌کنی و ناراحت می‌شوی (احساسات) و این معقول است و به کودکان یاد می‌دهیم در چنین حالتی چنین واکنشی از خود نشان دهند ولی اگر به چنین رویدادی بخندی سعی می‌کنیم به تو یادآوری کنیم که اگر به درد دیگران بخندی نشاید که نامت نهند آدمی. اگر دوستت در آزمونی موفق شود خوشحال خواهی شد (احساسات) و این واکنش معقول است ولی اگر ناراحت شوی داری حسادت می‌کنی و باید روی خودت کار کنی و از شر آن رها شوی.

خشم، همدردی، شادی و دیگر احساسات به خودی خود نه بد و نه خوب‌اند، نه معقول نه نامعقول‌اند، نه عقلانی نه ضدعقلانی‌اند، تطابق احساسات با عقل و اخلاق تعیین کننده است. شهوت هم همین است. شهوت نمی‌تواند به خودی خود بد یا خوب باشد، بررسی‌های عقلانی و اخلاقی تعیین می‌کند شهوت کجا درست و خوب است و کجا نیست.

شهوت با دوست چه؟ مگر واقعا دست خود آدم است که نسبت به شخصی شهوت داشته و به نسبت به شخص دیگری نداشته باشد. آنچه دست آدم است عمل کردن یا نکردن بر اساس شهوت خود است. به جز قواعد کلی که می‌توان برای عمل به شهوت برشمرد آیا دوستی به طور کلی منعی برای عمل بخشیدن به شهوت دارد؟ اگر با دوست خود شهوت برانی، آیا همچنان دوست باقی خواهید ماند؟

۱۵.

دوستی لذتبخش است. ما آدمها دنبال لذتیم؟ لذتجو بودن یا نبودن ما به کنار، آیا باید باشیم؟ لذت ممکن است در ذهن برخی مان یا حتی در کاربرد رایج این واژه به عمل یا اعمال خاصی گرده خورده باشد، مثل باده گساری یا رابطه جنسی.

ولی انجام هر کاری که خوشایند ما باشد لذتبخش است. نه! چه بسیار آدمهایی که انجام کاری خوشایندشان بوده و تا زمانی هم از آن لذت برده‌اند ولی پس از مدتی دیگر از آن لذت نبرده‌اند. این امر می‌تواند دلایل متعددی داشته باشد ولی از یک جهت آن بدان پردازیم.

تو سیب دوست داری. از طعم آن، از بوی آن، از آبش که جاری می‌شود در دهانت هنگامی که گازش می‌گیری خوشت می‌آید. ولی این «سیب» یک مقدار گنگ است. چندتا سیب، سیب بعد از چندتا سیب، سیب چه رنگی، سیب چه طعمی؟ فرض کنیم رنگ و طعم و ظاهر و وزن سیب مورد علاقه‌ات را فیکس کنیم و سیب محبوبت را جلویت بگذاریم. اگر پیش از آن ده تا سیب مثل همان خورده باشی باز هم خوردن آن برایت لذت بخش است؟ نه تنها نیست، یا به اندازه سیب اول لذتبخش نیست، که موجب درد و رنجت هم خواهد شد.

لذت، صید عجیبی است. اگر بیش از اندازه صیدش کنی دیگر لذتبخش نیست که ملال‌آور است. اپیکور که می‌گوید نه حتی به اندازه، که کم صید لذت کن تا بتوانی بیشتر لذت ببری چرا که لذت خالص یا لذت با خلوص بالا بدون همراهی درد، در دُزهای پایین هر عملی میسر است. کم خوردن، کم خوابیدن، کم همخوابگی کردن، کم نوشی و ... آیا تا به حال شده یک روز یا دو روز غذا نخوری و سپس یک تکه نان خشکی بخوری؟ آن نان خشک که در حالت عادی برای تو تقدیری جز زباله شدن نداشت تبدیل به گواراترین غذایی می‌شود که تا به حال خورده‌ای. برای بیشتر لذت بردن لازم نیست آستانه‌ی لذت را بالا ببریم، با نان خشک و یک لیوان آب و یک بوسه می‌توان بیشترین لذتها را برد.

در مورد دوستی و لذت ناشی از آن چه؟ آیا باید با دوست یا دوستان خود کمتر در ارتباط باشیم تا زمانی که در ارتباط بودیم لذتبخش شود؟ باید آرام آرام طعم خود و دوستی با خود را به دیگری چشانند؟ شاید چون یک باره چشاندن تمامیت خودت و توانایی مهرورزی‌ات یعنی به نمایش گذاشتن تمام توانت و آنگاه تمام توان تو می‌شود آستانه‌ی لذت دوستت. اگر چنین باشد و شود، پس از مدتی باید به کلاس‌های «مهارت مهرورزی» و «چگونه دوست خود را به خود علاقمند کنیم؟» و غیره بروی یا پا بر خرد خود گذشته سراغ فالگیر و رمال و دعانویس بروی تا نجاتت دهند یا در میدان شهر کاسه‌ی چه کنم چه دست بگیری که چرا هیچکس با من دوست نمی‌ماند و غیره. پهلوانان قدیمی فوت فنی داشتند که برای کسی رو نمی‌کردند تا به وقت استیصال

از آن بهره ببرند. آیا باید در مهرورزی هم صاحب چنین فوت و فنهایی بود؟ زمانی که دلها از تو سیر می‌شوند به یک باره نوعی از مهرورزی رو کنی که تا به حال نکرده بودی و پیروز دلها شوی؟ چه پرسشهای شومی!

لذت بردن از دوستی برخلاف لذت بردن از مستراح زرین، لذتی طبیعی است. یعنی در طبیعت ما انسانهاست که از دوستی لذت ببریم. ولی تنها شرط لذت بردن از دوستی شبیه همین ملاحظاتی است که به آن اشاره کردیم؟ آیا در دنیای امروز، با وجود ساختارهای سیاسی و اقتصادی موجود، با فرهنگ موجود، با ادیان رایج، امکان دوستی چنان که با طبیعت ما همخوان باشد وجود دارد؟

وقتی به دیوژن گفتند به کجا تعلق داری؟ در پاسخ گفت «کیهان». این اصطلاح «جهان‌وطنی» هم که امروز به کار می‌رود در اصل همان «کیهان‌وطن» است. منظور دیوژن این بود که به هیچ دولت‌شهری تعلق ندارد چرا که مخالف پدیده دولت و تمدن بود و معتقد بود اینها مصنوع‌اند و طبیعت بشر را مخدوش می‌کنند. ولی الان اگر کسی بگوید «جهان‌وطنم» ممکن است بخواهد تعلق خاطر خود را به نظم جهانی موجود ابراز دارد یا اینکه بگوید من به این یا آن جغرافیا احساس تعلق خاطر ندارم و از زیستن در قلمروی همه دولت‌های موجود لذت می‌برم و ... «جهان‌وطنی» فعلی معنای «کیهان‌وطنی» دیوژن را ندارد. همه جهان‌وطن‌های فعلی از مواهب دولت و تمدن برخوردارند و مایل به از دست دادن آن نیستند. خب آیا وجود دولت و تمدن با دوستی تعارض دارد؟ یا بپرسیم چگونه دولتی و تمدنی داشته باشیم که در آن دوستی امکان‌پذیر باشد؟ آیا در این وضع فعلی که ریاکاری و دورویی از شرایط موفق شدن است و خودنمودن تشویق می‌شود، دوستی ممکن است؟ یا با وجود ستمی که در دنیای موجود داریم؟ آیا برای دوستی نخست باید طرح دولت و تمدن جدیدی براندازیم؟

می‌دانی چرا به دیوژن می‌گفتند کلبی یا به تعبیر امروزی تر «سگ‌مصوب»؟ سگ در ادبیات یونان نماد بی‌شرمی بود چرا که جلوی دیگران همه کاری می‌کند یا به عبارتی عرصه خصوصی ندارد یعنی نمی‌رود در یک چهاردیواری یا پنهان نمی‌شود از دیدگان خلق تا یک سری کارها را انجام دهد. شرم هم که پیشتر حرفش را زدیم، حسی است بازدارنده که به حضور و وجود دیگران وابسته است و برخلاف وجدان درونی نیست. دیوژن شرم نداشت، چرا که باور داشت انسان خودش و طبیعتش به تنهایی کافی‌اند برای اینکه تشخیص دهد چه چیزی خوب است و چه چیزی بد، نیازی به عوامل بیرونی نیست، به ویژه آداب و رسوم اجتماعی که از نظر او مصنوع تمدن‌اند. کافی است زنده باشی، حالا مرد باشی یا زن، ایرانی باشی یا یونانی، سفید یا سیاه، هر چه که باشی می‌توانی صاحب فضیلت شوی. کافی است پیرو طبیعت انسانی خود باشی. با این اوصاف نیازی به درانداختن دولت و تمدن جدید هم نیست، در هر تمدن و دولتی که باشی می‌توانی پیرو فضیلت باشی. در مورد دوستی چه؟ آیا واقعا دوستی به هیچ عامل بیرونی‌ای وابسته نیست و در هر شرایطی دوستی ممکن است؟ لذت چطور؟ آیا هیچ بهانه‌ای برای لذت نبردن از دوستی پذیرفته است؟

۱۶.

زنگ زد گفت نیم ساعت دیگر می‌رسد سیدخندان ولی تاکید کرد که لباس توخانه‌ای به تن دارد و قدری هم سر و وضعش ژولیده است. بی‌اهمیت‌ترین نکاتی که می‌توانست راجع به خودش یا جهان بگوید به عنوان یک اخطار مطرح کرد. انگار باید آمادگی داشته باشی تا بتوانی با چنین صحنه‌ای مواجه شوی. همین آدم می‌تواند سه ساعت منبر برود که آی مردم چرا اینقدر به ظاهر خود اهمیت می‌دهید، چرا مدام دماغ عمل می‌کنید و درون سینه و ماتحت خود پروتز و سیلیکون و دمبه‌ی خوک و غیره می‌ریزید.

زیبایی. زیبایی همیشه همگام فریب راه می‌رود. نه اینکه هر چیزی که زیباست، زیبا شده که تو را فریب دهد. ولی همیشه باید هر آنچه که زیبا شده را با دقت بررسی کرد تا فریبی در کار نباشد. نه حتی عمل جراحی و اینها. آرایش را در نظر بگیر، چرا آدمها آرایش می‌کنند؟ آیا این نوع فریبکاری نیست؟ آرایش هم فقط منظور سرخاب سفیداب کردن نیست، هر عملی که به زیبا جلوه کردن آدمی کمک کند. شانه کردن مو هم فریبکاری است؟ یعنی باید چه حالتی را طبیعی و صادقانه در نظر بگیریم که بر آن اساس بتوانیم آرایش را فریبکاری در نظر بگیریم؟ مثلاً هنگامی که از خواب پا می‌شویم نباید به ترکیب صورت و مو و غیره مان هیچ دستی بزنییم تا صادقانه باشد؟ صورت یک آدم بدون کرم و پن کیک و بیکیکنگ پودر و عمل جراحی و صافکاری و اینها خیلی زیباست، حالا هر جوری هم که باشد. بینی بزرگ باشد، کوچک باشد، شکسته باشد، چشمان ریز باشد، درشت باشد، گوشها، اصلاً یک عضو بدن قطع شده باشد. چرا اینها زیبا نیستند؟ مگر صورت و بدن آدمی مبل یا کمد است که همه چیزش تقارن داشته باشد و استانداردسازی شده باشد؟

زیبایی لذتبخش است و مثل هر لذت دیگری اگر مدام آستانه آن را تحریک کنی مجبوری هر هفته روی تخت جراحی بخوابی و یک ورت را عمل کنی. دیگران به کنار، چه میزان از خودآرایی و دگرگونی ظاهر خود، به خودفریبی نمی‌انجامد؟

بله گفتن این حرفها شاید راحت باشد، مادامی که تحت تاثیر استانداردهای جامعه باشی، تحت فشار آن هم خواهی بود. راهش این است که همگام با فشار استانداردهای جامعه گام برداری. آن دسته از آدمهایی که تحت تاثیر استانداردهای جامعه‌اند در صورتی تو را به دوستی برمی‌گزینند و دوست می‌دارند که همخوان با این استانداردهای زیبایی باشی، یا دستکم چنین استانداردهایی در دوستی‌هایشان تاثیر گذار است.

آدمی که هیچ فهم و معیاری از خود ندارد و اگر در ایران سده بیست و یک به دنیا بیاید استاندارد رایج و تبلیغ شده آن جامعه برایش زیبایی را تعریف می‌کند و اگر در ژاپن سده هجدهم به دنیا می‌آید استانداردهای آن جامعه برایش زیبایی را تعریف

می‌کرد، آدمی قلبی است. آدمی است که فردیت ندارد، نمی‌تواند یک دقیقه در خلوت یا جلوت بنشیند فکر کند که این معیار زیبایی که مدام در حال تبلیغ شدن است چیست، چرا باید این را زیبا در نظر بگیرم. بگذار این آدمها تو را به دوستی برنگزینند و تو را انتخاب نکنند، به درک. چه اهمیتی دارد؟ چرا دوستی با آدمی که مغزش، تجسد سلیقه تحمیلی جامعه است مطلوب است؟ آدمهای جریان اصلی‌ای که خوب و بد و زیبایی و زشتی برایشان از بیرون تعریف می‌شود، حال آن بیرون هر تعریفی ارائه شود، آن تعریف معقول باشد یا نباشد. یک بار کت و شلوار و کتانی ورزشی بپوش برو عروسی، از سلطنت طلب تا مارکسیست، از اصلاح طلب تا اصولگرا همه علیه تو متحد خواهند شد. کت شلوار و کتانی که پوشی خواهی دید چیزی وجود دارد که همه آنها را به هم وصل می‌کند، همان چیزی که خیلی ریشه‌ای تر و عمیق تر از آن تو سر و کله‌زدن‌های سطحی‌شان است. همان ارزش‌های اصلی همه‌شان.

با هم شریعتی را رفتیم پایین. قبل از موزه رضا عباسی تو یکی از آن کوچه‌ها یک کافه بود. رفتیم داخل، آن خانمی که پشت دحل نشسته بود بینی و گونه عمل کرده‌ای داشت و آقایی هم که همکار یا ریشش بود بینی عمل کرده‌ای داشت. رفتیم طبقه بالا آنجا که یک میز پیدا کردیم. دو نفر کنار ما نشسته بودند. هر دو صورت خود را عمل کرده بودند.

دوست آدمی نباید ظاهر خاصی داشته باشد، دوستی هم وابسته به یک ویژگی جسمانی نیست. بینی، چشم، دست، سینه، ران، کف پا و غیره هیچکدام ما را دوست بهتر یا بدتری نمی‌کنند. آنچه فردی را دوست بهتری می‌کند فضیلت‌های اوست، چیزی که با عمل جراحی و شانه و ریمل و میمل بوجود نمی‌آید. میان زیبایی و اخلاق، این اخلاق است که مرز دوستی را تعیین می‌کند.

.۱۷

به خاطرات با دوستانت فکر کن. گاهی انگار میان همه خاطراتی که با شخصی داری، یک اتفاق یا یک رویداد وجود دارد که او را تعریف می‌کند و در سایه آن اتفاق و رویداد همه خاطرات دیگر دستچین شده به صف می‌ایستند. دوستی علیه تو توطئه کرده، این توطئه در ذهن تو به سرلیست همه خاطرات تبدیل خواهد شد. اگر پیشتر لطف یا مهری هم در حق تو کرده بود، یا نه اصلا کارهایی کرده بود که نه برای تو بوده و نه بر تو بوده، اینها را یا نادیده خواهی گرفت یا به سراغ نیت و قصدی در پس آنها خواهی رفت. اگر هم دوستی مهربان بوده، احیانا دلبری کرده، با دستهای کنجکاو و بیدار خود ناز و نوازشت هم کرده باشد اشتباهات و خطاهایش را یا نادیده می‌گیری و می‌بخشی و یا با توجه به نگاه مثبت کلیت آنها را خوشایند تفسیر می‌کنی و نمک زندگی و چنین مهملاتی در نظر می‌گیری.

نوع نگاه ما در هر لحظه در تفسیر رفتار و کردار دوستانمان تاثیرگذار است. اگر بدبین و شکاک باشی، گل رز هم که به تو هدیه دهند بررسی خواهی کرد که به باکتری سیاه‌زخم آلوده نشده باشد. اگر خوشبین و خوشدل باشی، بی‌مهری و بی‌وفایی را به شکلی تفسیر خواهی کرد که دوستت از داشتن نیت سو و پلیدی مبرا شود.

روایت ما انسانها از رویدادها، در شکل بخشیدن به نگاه ما به جهان پیرامونمان نقش دارد. در علوم انسانی هم، در روش پژوهش کیفی، به سراغ روایت ما می‌آیند. روایت تحت تاثیر خلق و روحیه و احساسات ماست و قابلیت دستکاری شدن دارد. اگر موجی به راه افتد که محوریت آن پیامی باشد مبنی بر این که از شما سواستفاده شده، شما «سواستفاده» را سرلیست خاطرات خواهید کرد و به خاطرات خود مراجعه خواهید کرد. هر آنچه که بتوان در آن لیست قرار داد که نشان دهنده‌ی مورد سواستفاده واقع شدن شما باشد را گردآوری خواهید کرد. شمایی که تا دیروز هیچ تصویری از مورد سواستفاده واقع شدن نداشتید به یک باره هزار و یک مصداق و شاهد و دلیل دارید که مورد سواستفاده واقع شده‌اید. افرادی که در سیاست دستی دارند از این ترفند به انواع و اقسام گوناگون بهره می‌برند ولی این رویکرد تنها کاربرد منفی هم ندارد و بعضا برای آگاهی بخشی نسبت به تبعیض‌ها هم به کار می‌رود.

در کاربرد منفی آن، در هر موضوعی، گروهی سعی می‌کنند با بهره‌گیری از این الگو در ما ایجاد احساس نارضایتی کنند و گروهی سعی می‌کنند حس رضایت در ما بوجود آورند. هر دو نیز شواهد خلاف «ماموریتشان» را نادیده خواهند گرفت و سعی می‌کنند روایتی به ما بفروشند که گنجای همه خاطرات و تجربیات ما باشد. واقعیت همان واقعیت است، آنچه دستکاری و مهندسی می‌شود روایت ماست. روایتی که می‌تواند ما را از عینیت جدا کند و فهم ما از واقعیت را به یک انگاره‌ی ذهنی دستکاری شده تبدیل کند. آیا اوضاع مالی من الان بهتر شده یا بدتر شده؟ آیا آزادی بیان در جایی که زندگی می‌کنم بیشتر شده یا بدتر شده؟

آیا جرم و فقر بیشتر شده؟ و... برای تمام این پرسش‌ها می‌توان پاسخ‌هایی عینی یافت و در عین حال می‌توان با تحمیل یک روایت شما را برغم یافته‌های عینی مجاب کرد که همه چیز خراب شده یا همه چیز خوب است.

نه فقط خودمان که دیگران هم در جعل روایت پیرامون دوستانمان نقش بازی می‌کنند. مثلا اگر من مایل نباشم تو و آن دیگری با هم دوست باشید - حال عاملش حسادت، خیرخواهی یا هر چیز دیگری - می‌توانم تلاش کنم روایتی جعل کنم که از طریق آن به دوست خود نگاه کنی و رفته رفته او را ناچیز و قلابی و نامطلوب در نظر بگیری. چنان که اگر مایل باشم با کسی دوست شوی یا دوست بمانی می‌توانم روایتی در این راستا پیروانم. اینکه تو خریدار این روایت خواهی شد یا نه بحث دیگری است.

در معرفی آدمها به یکدیگر، گاهی از یک ویژگی نام می‌بریم و این ویژگی به سرلیستی تبدیل می‌شود که تمام ویژگی‌های دیگر آن شخص ذیل آن تعریف می‌شود. فرض کنیم می‌خواهند کسی را به تو معرفی کنند تا با او دوست شوی و به تو بگویند که این شخص پولدار است. این معرفی یک سرلیست به تو می‌دهد. اگر عقل خود را به کار نگیری و نخواهی بر اساس مشاهدات خودت تصمیم بگیری با همین سرلیست او را تفسیر و تعبیر خواهی کرد. بسته به ویژگی‌های خودت و تصور خودت از پولدار بودن و آدمهای پولدار و غیره با توجه به این سرلیست با آن طرف رفتار خواهی کرد. مثلا اگر پولدار بودن افراد برای تو دلیل خوبی است که آنها را بتیغی چنین خواهی کرد، اگر پولدار بودن شخصی برای تو خطر از دست دادن استقلال را به همراه دارد بر این اساس رفتار خواهی کرد.

ما در معرفی خود و دیگران بسیار شده که از این سرلیست‌ها بهره برده‌ایم. فلانی لیبرال است، مسلمان است، خداناباور است، بودیست است، فمینیست است، همجنس‌خواه است، دگرجنس‌خواه است، این است آن است. یک سرلیست به افراد می‌دهیم از خود یا دیگری و به خیال خود طرف مقابل را شناسایی می‌کنیم یا خود را به دیگری می‌شناسانیم. خداناباور بودن یک فرد، فمینیست بودن او، همجنس‌خواه بودنش، لیبرال بودنش چه چیزی از او به ما می‌گوید؟ تنها یک بخش بسیار کوچکی از یک فرد را به ما معرفی می‌کند. تازه اگر این سرلیست یک اسم تزئینی نباشد و گویای بخشی واقعی از آن فرد باشد. ولی این سرلیست‌ها به ما نمی‌گوید که او امانتدار است، راستگو است، قابل اعتماد است، مهربان است، خردمند است، قلابی است یا که برعکس اینها و یا ترکیبی از این ویژگی‌ها و نقیض آنها. این اسمها و القاب نشان دهنده‌ی فضیلت و رذیلت یک فرد نیستند و برای اینکه بتوان فهمید چه کسی صاحب فضیلت است و چه کسی نیست، چه کسی مناسب دوستی است و چه کسی نیست باید با او و ویژگی‌های فردیش در دنیای واقعی و در جریان زندگی واقعی آشنا شد.

حالا اگر در ذهن من «خداناباور» یعنی یک آدم عوضی، دزد و بدکاره به محض اینکه بشنوم فلانی خداناباور است تمام فردیت و وجود آن فرد را با این سرلیست تعبیر می‌کنم یا اگر در ذهن من «مسلمان» یعنی آدم عوضی، خشن و متعصب به محض اینکه بشنوم فلانی مسلمان است با همین سرلیست او را تفسیر و تعبیر می‌کنم. اگر شما عضو گروهی باشید که اعضایش پذیرفته‌اند آدم خداناباور این است یا آن است، یا مسلمان این است یا آن است، با همین سرلیست می‌توان دوستی یا دشمنی شما را نسبت به افراد به ارمغان آورد. ای بسا تو که خداناباوری با یک فرد مسلمان - مثلا آقا یا خانم ایکس - یا تو که مسلمانی با یک فرد

خدانا باور - مثلا آقا یا خانم ایکس - بیش از بسیاری از خدانا باوران و مسلمانان دیگر به فضیلت‌های اخلاقی پایبند باشید. حال شما نباید دوست شوید چون می‌توان با سرلیست متفاوت تعریفتان کرد؟ هر دو انسانی را می‌توان با دو سرلیست متفاوت تعریف کرد، چرا که هر دو انسانی دستکم در یک زمینه با هم تفاوت دارند و همان تفاوت برای این منظور کافی است. بله بعضی‌ها مان هم تاکید داریم برای دوستی، حتما شخصی ذیل این سرلیست باشد، اگر نباشد دیگر کار ندارم طرف راستگوست، مهربان است، قابل اعتماد است و ...

ما با یک مفهوم باریک که توان سرلیست شدن دارد یا یک روایت دوست نمی‌شویم، با یک انسان دوست می‌شویم. انسانی که بسیار پیچیده‌تر از سرلیست‌هایی است که تا به حال دیده‌ایم. انسان‌ها را نباید با سرلیست‌های حقیر و روایت‌های یک طرفه در ذهن خود زندانی کرد. حال این سرلیست و روایت مثبت یا منفی باشد. دوستی در گرو شناخت است و شناخت یک انسان با این نوع نگاه ممکن نیست. با عقل خود بر سرلیست‌ها و خاطرات خود و روایت‌های افسار بزن.

.۱۸

شب بود. کمی سرد بود. هیچکس نبود. تنها در کوچه‌ای بودم. کوچه‌ای یکدست سنگفرش که تنها یک حفره در میانش ساز مخالف می‌زد. حفره‌ای پله‌دار، همان که نتوانستم در برابرش مقاومت کنم و داخلش شدم. هر چه پله‌ها را بیشتر پایین می‌رفتم سر و صدا هم بیشتر می‌شد، صدای آب، صدای آدم، صدای آب، صدای آدم، صدای آب، صدای آدم. هر چه پله‌ها را بیشتر پایین می‌رفتم گرم‌تر می‌شد، مرطوب‌تر می‌شد. به پله آخر که نزدیک می‌شدم با کمی دولا شدن می‌توانستم همه جای آن کوچه‌ی زیرزمینی را ببینم. حوض‌های بزرگ آب گرم که زنان و مردانی بسیاری در آنها مشغول صحبت و گرم شدن و تمیز شدن بودند. روی دیوار، همان جا که من ایستاده بودم، تصویری بود، تصویر زنی، زیر تصویر نامش را نوشته بود. زیر تصویر نوشته بود برای عزاداری در این کوچه‌ی زیرزمینی گرد هم آییم و بدنهایمان را در آب تمیز کنیم. نوشته بود حرف بزیم ولی فکر هم نکنیم. نوشته بود تا زنده‌ایم باید به دوستی فکر کنیم و دوستانی بیاییم و دوستانه و با دوستان زیستن را بیاموزیم. نوشته بود دوستی با آدمی هرگز نمی‌تواند جایگزین دوستی با خرد و خرددوستی باشد.

آیا ما هم همچون بوئیوس آنقدر خوشبخت خواهیم بود که فلسفه در سیمای زنی ملکوتی با چشمانی خاکستری بر ما ظاهر شود تا با او دوستی کنیم؟ زن یا مرد، چشمان مشکی یا خاکستری، بینی درشت یا ریز، فربه یا لاغر، چه اهمیتی دارد؟ خرد در هر ظاهری و هر شمایی و هر اسمی اگر جسمی می‌یافت و با ما دوستی می‌کرد چه خوشبخت مردمانی بودیم. اگر خرد جسمی یابد و چون فردی بر ما ظاهر شود، با ما غذا بخورد، حرف بزند، راه برود، صحبت کند و.. در هر لحظه خواهیم دید که خردمندانه غذا خوردن به چه شکل است، شامل خوردن چه چیزهایی می‌شود، خردمندانه سخن گفتن به چه شکل است و... اگر خرد جسمی داشت و در میان ما می‌زیست کافی بود با او دوستی می‌کردیم تا بیاموزیم خردمندانه زیستن را. برای دوستی با خرد، می‌بایست به اصولش پایبند بود، و دوستی با خرد، خردِ بدن‌مند، برای ما همواره تاییدکننده‌ی گام برداشتن در چارچوب خرد بود.

فیلسوف، تا جایی که به خرد پایبند است، تجسد خرد است. دوستی با فیلسوف، در حالت ایده‌آل، دوستی با خرد بدن‌یافته است. این خرد است که همواره تعیین می‌کند فیلسوف تا چه حد تجسد خرد است. بلی، فیلسوف، نه این کارمنداها و بروکرات‌های دپارتمان‌های فلسفه‌ی گردن کج در برابر قدرت که فلسفه را در برابر رجاله‌های منحوس قربانی می‌کنند تا نه به تاج و تخت، که به میز و دستکی رسند و تجسد زبونی و حقارت‌اند. فیلسوف، نه مبارزی که تجسد خودبزرگ‌بینی و خوددوستی است، تنها به دنبال مبارزه‌ای که خود را در مبارزه با دشمنی بیرونی تعریف می‌کند و با ایمان به طبیعت پاک و زلال خود قصد هدایت خلق و توده‌ی ابله به زیباشهری را دارد که خود هم هرگز ندیده است. فیلسوف، نه آنها که این دنیای بی‌قدر و قیمت، این منجلاب عفن را با دیگر دنیایی موهوم معامله می‌کنند، تجسد دورویی و دروغ‌زنی‌اند و در دلای غبارآلود خود، زورقِ حق‌فروشی علم کرده و نسخه‌ی تازیانه نافرمانان را می‌پیچند.

برای دوستی با فیلسوف، دوستی با خرد جسم یافته، متری و معیاری بایدم تا تفاوت فیلسوف از راهزنان ممکن شود. آن متر و معیار، خود خرد است. ما همگی از خرد بهره‌ها داریم و گاه با مدرسه رفتن، مکتب رفتن، دانشگاه رفتن، یا حوزه رفتن احمق می‌شویم و با فراگرفتن جارگون و لقب‌بازی و لقب‌سازی سعی در تزیین حماقت خود داریم. حماقت زیباشده، حماقتی که سعی دارد دوست‌داشتنی باشد و خود را دوستی خوب جا بزند. حماقت جسم یافته، دوست‌نمایی خوش خط و خال.

مدرک، دفتر، دستک و لقب‌ت را به بزی ده، آن را خورده در دشت یا دمنی بریند. با خرد خود به دنبال دوستان خردمند بگرد، خرد خود را پروران و تقویت کن، عاشقانه دوستان خردمند را دوست بدار و با آنها زیر سایه‌ی خرد و با راهنمایی آن زندگی کن.

۱۹.

زنگ زد و گفت «فیلم‌های جدید برایت گرفته‌ام، بیاورم ببینی؟». گفتم «نه». علاقه‌ای ندارم، همان چند فیلمی را که دوست دارم (که دقیقا ۱۶ فیلم‌اند) هر وقت بخوام می‌بینم. دیالوگ خیلی‌هاشان را از برم، حتی دیالوگ‌های یکی‌شان را به سه زبان از برم. چه فایده دارد مثل بعضی از ضعفای قوم مدام قصد فیلم دیدن کنی و وسطش خوابت ببرد یا حوصله نکنی تا آخر ببینی ولی مدام «فیلم فیلم» کنی؟ اصلا چرا باید فیلم جدید ببینم؟ نه فقط فیلم، آدمها هم. همین آدمهایی که می‌شناسم، با ایشان سلام و علیک دارم، همینها هم کافی رو به زیادند. علاقه‌ای ندارم حلقه‌ی دوستان و آشنایانم را گسترده‌تر کنم. خیلی وقتها حوصله همینها را هم ندارم. آشنا که می‌گویم منظورم هر آن کسی است که می‌شناسم. حتی فروشنده سوپرمارکت محله، وقتی فروشنده هم عوض می‌شود حس خوبی ندارم از اینکه باید با آدمی جدید با آداب جدید لبخند و سلام و علیک آشنا شوم. در این چهل سالی که دور خورشیده گشته‌ام آنقدری آدم دیده‌ام و آنقدری هم خودم را شناخته‌ام که بدانم خبر خاصی نیست.

آشنایی با آدمها، آدمهای جدید، از آدم انرژی می‌گیرد، بخشی از ذهن را مشغول می‌کند. به ندرت هم آدمهایی می‌توان یافت که ارزش چنین انرژی و تمرکز ذهنی‌ای را داشته باشند. همین چند نفر که بهشان نزدیکم یا در ارتباطم - نه حتی کل آشنایانم که شاید از ۵۰ نفر هم بیشتر نشوند - و امتحان‌شان را پس داده‌اند، در سرد و گرم روزگار خود را نشان داده‌اند و می‌دانند کی باید کجا ایستاد برایم کافی‌اند. انرژی و تمرکز برای آنها کافی است. اینها ارزشش را دارند پا روی علائقم بگذارم، از خودم بگذرم، ساعتها با آنها همکلام شوم. هنوز آنقدری ماهر نشده‌ام که بتوانم آزمون عملی بگیرم و هر کسی از آن سربلند بیرون آمد بفهمم ارزشش را دارد که وقت و انرژی را معطوف او هم بکنم. همین‌هایی هم که می‌گویم بهشان نزدیکم گاه می‌شود سالی یکبار هم یکدیگر را نمی‌بینیم و اگر هم ببینیم چند ساعتی حرف می‌زنیم ولی همان برای من کافی است، از روابط اجتماعی، از روابط بین فردی، همان کافی است، چیز بیشتری نمی‌خواهم. این آدمها که می‌گویم به هم نزدیکیم، نزدیک مانده‌ایم برای این که به یک سری ارزشها پایبندیم که این روزها از مد افتاده‌اند و حتی برای بعضی از کرکس‌ها خنده‌دار هم هستند. همان «نون و نمک» و اینها. آدمی وقتی با کسی می‌نشیند و برمی‌خیزد، سلامی می‌کند و علیکی می‌شوند، مسئولیت پیدا می‌کند؛ مسئولیتی که به وقت گردش و به وقت اختلاف باید خود را نشان دهد.

شنیده‌ام بعضی‌ها می‌گویند در موقع سختی دوست خودش را نشان می‌دهد و گرنه در خوشی همه دوستی را بلدند یا همچین چیزی. چرا؟ چرا چنین است؟ دوست هم در موقع شادی، هم در موقع سختی خودش را نشان می‌دهد. دوست همیشه دوست است چه جنگ باشد، چه صلح، چه در کافه باشی، چه سر خاک. چه فرقی دارد؟ دوست همیشه دوست است. دوستی یک هنجار است که بر روابط دوستان حاکم است.

تظاهر به این هنجار و شکل و شمایلش عادت یک عده است. به تو نزدیک می‌شوند و تظاهر می‌کنند به پایبندی به این هنجارها و آداب و اصول، ولی هدفشان چیز دیگری است. می‌خواهند به چیز دیگری برسند. هزینه رسیدن به آن هدفشان یک فیلم قشنگ بازی کردن است، از همان فیلم‌های جدید. خب چرا باید زندگی خود را زمین‌تمرین این هنرجوها کرد؟ چرا باید وقت، پول، محبت و مابقی دارایی و اموال خود را در اختیار آنها بگذاری تا هنرجوهای تواناتری شوند و به دنبال آن انسانهای وقیح‌تر و شنیع‌تری شوند؟ آیا این شهوت شناخته شدن و اسم و رسم دار شدن نیست که بعضی از ما را بر آن می‌دارد با هر کسی که از راه رسید آشنا شویم؟ یا دلیلش برای بعضی‌ها مان‌تنهایی است؟ چیست؟ نمی‌دانم. ولی نمی‌دانم چرا باید وقت و انرژی و علاقه خود را در طبق اخلاص بگذاریم برای آدمهایی که صرفاً دنبال دیگر انسانی می‌گردند تا سم و زهرشان را در او خالی کنند. آدمهایی که می‌بینی شاد بودن را می‌دانند و از هیچ راه و کج‌راهی برای رسیدن به شادی و شادمانی فروگذار نیستند ولی به وقت بازنمایی خودشان که می‌رسد خود را رنجور و ناراحت و خموده و درگیر او‌هامی عمیق جلوه می‌دهند. چرا باید به چنین هنرجوهایی امکان داد چنین نمایش تزویر و دورویی را اجرا کنند؟ افرادی که برعکس «صورت را با سیلی سرخ کردن»، حاضرند چهار مشکل قلایبی خلق کنند تا سوخت آه و ناله کردنشان را فراهم آورده باشند و توجه بیشتری به خود جلب کنند. انسان‌های عمیق، واقعا عمیق.

چندین سال پیش یکی از خطی‌های خیابان تخت جمشید را سوار شده بودم، راننده از دوران سربازی خود می‌گفت. می‌گفت بعضی سربازها برای اینکه بتوانند مرخصی بگیرند به دروغ می‌گویند مادرشان یا پدرشان فوت کرده است. بعد می‌گفت برای اینکه یک روز مرخصی بگیرند مادر و پدر خودشان را می‌فروشدند. تعبیرش این بود، تعبیرش مهم نیست. مهم این است که آدم برای اینکه جلب توجه کند حاضر است به دروغ عزیزترین افرادش را زیرخاک کند یا با جنازه آنها تجارت توجه و دلالی لایک کند. این هنرجوها می‌توانند تظاهر کنند چون از نزدیک آنها را نمی‌شناسی، نمی‌دانی آن شبی که عکسی مغموم و متنی مغموم‌تر به اشتراک می‌گذارند واقعا چه حالی داشته‌اند. شب قبل و روز بعدش چطور است. در زندگی‌اش کلا چه خبر است. اینها را که ندانی، نمی‌دانی آن عکس و متن و غیره نماینده‌ی چیست.

نالیدن و ناله، آدمی را جذب می‌کند که میل یا اعتیاد به پرستاری و مراقبت از دیگری داشته باشد. آدمی که ضعف و خواری برایش انزجارآور نیست. هنرجوی نالان هم دقیقا دنبال همین پرستارهاست و اصلا شکارچی پرستار است. پرستار شباهت‌هایی به دوست دارد ولی دوست نیست. دوست در زمان مشکلات واقعی و شادی‌های واقعی در کنار تو می‌ایستد و با تو سوگواری می‌کند و می‌خندد. نیازی نیست برای دوستت فیلم بازی کنی تا بفهمد ناراحت یا شادی. کافی است به او بگویی ناراحت‌م، شادم، درد دارم، درمان دارم و... حتی می‌توانی به او بگویی از دست تو ناراحت‌م، تو مرا شاد کردی، از او گلایه کنی، تشکر کنی و... در عالم دوستی کسی گمان نمی‌کند اگر مستقیم و بی‌پرده سخن بگویی چیزی از تو کم می‌شود. دیده‌ام بعضی‌ها وقتی می‌خواهند از دوست خود محبت ببینند جمله‌ای منفی پیرامون خود صادر می‌کنند تا طرف مقابل آن را نفی کند. مثلا می‌گویند من خنگم، من زشتم، من کوفتم، من کوفته‌ام، تا طرف بگوید نه عزیزم تو خنگ نیستی، تو زیبایی، تو کوفت نیستی، کوفته هم نیستی. چقدر انسان حقیر و لعین است.

گویی انسان همواره دوست داشته تفاوت خود و دیگر حیوانات را مشخص کند از این رو است که مدام می‌بینیم حکم «انسان، حیوان فلان است» ساطع شده است. این «فلان» را با هر چه دوست داری جایگزین کن ولی مادامی که با خودت هم تعارف داشته باشی یعنی به مرحله شناخت هم نرسیده‌ای و دقیقاً نمی‌دانی خودت چه «فلانی» هستی. دوستی ولی فرصتی فراهم می‌کند تا به کمک دوست با خود نیز آشنا تر شویم و خود را بهتر بشناسیم. ببینیم چقدر بدبخت و کوچکیم — نه اینکه مثلاً چون فلان میزان پول و مقام نداریم، یا فلان امکانات را نداریم، منظور بدبختی و حقارت وجودی مان است، همان «فلان» مان، همان وجه مشخصه مان — و پس از آن احیاناً گام برداریم برای بهبود خود. مادامی که انسان در انکار حقارت و کوچکی خود باشد، در انکار «فلان» خود است، و حیوانی تعیین نیافته است و مجبور است به جعل خویشی برای خود پردازد و خود را جور دیگری نشان دهد. سرگرم نقش بازی کردن است، بازی در فیلم‌های جدید که ما را از نمایش اصلی غافل می‌کند.

۲۰.

دوستی صفت یا ویژگی نیست. «دوستی» یک «جایگاه» است. جایگاهی که می‌توان بدان دست یافت یا از آن دست شست، بدان رسید یا از آن عزل شد. دوستی، جایگاهی است که آن هنگام که بدان در می‌آیی، خود و آن دیگری را به شکل دیگری می‌بینی، التزامی به نوعی بودن با او پیدا می‌کنی و هنجارهایی بر تن می‌کنی. آن کس که به جایگاه دوستی درنیامده یا از جایگاه دوستی رانده شده، همچنان انسان است. از نعمت دوستی محروم و از شان انسانی بهره‌مندست. دشمنی هم جایگاهی است که می‌توان بدان دست یافت یا از آن دست شست. آن کس که دشمنی نمی‌داند، دوستی هم نمی‌داند، که هر کس که این دو را نشناسد «جایگاه» و «هنجار» هم نشناسد.

آنکس که دشمنی هنجارمند نمی‌شناسد، دوستی هنجارمند نمی‌شناسد. هنجار آموختنی است و عمل به آن به تمرین و ممارست و قوت اراده نیاز دارد. دوستی و دشمنی دو وادی در عقل عملی‌اند. حتی اگر همچون جوزف رز به تمایز متداول میان عقل عملی و نظری قائل نباشی، همچنان نقش اراده و قوت و ضعف انکار ناپذیرست. برای دوستی و دشمنی درست، دوستی و دشمنی هنجارمند، باید اراده قوی کرد. انسان باسمة‌ای، انسانی که پخش شده، انسانی که «من» ندارد و «منیت» دارد، انسان سست‌عنصر، انسان ناتوان از نه گفتن و نه شنیدن، دوستی و دشمنی را به هنجار و قاعده برگزار نخواهد کرد و از فهم دوستی و دشمنی همچون دو جایگاه ناتوان خواهد بود.

پرسیدند دوستی چیست؟ گفت: مانعی میان دو دوست. پرسیدند دشمنی چیست؟ گفت: مانعی میان دو دوست. گفتند چه می‌گویی دیوانه شده‌ای؟ دوستی و دشمنی یکی است؟ گفت: دوستی و دشمنی رابطه میان دو نفس است و از این وجه یکسان. خلاف دوستی و دشمنی، نداشتن ربط و رابطه در دنیای جسم و ذهن و خیال است. پس با هر کس که در رابطه درآیی و در رابطه مانی دوستی یا دشمنی خواهی کرد و با هر آنکس که دوستی و دشمنی نمی‌خواهی از جسم و ذهن و خیالت بیرون باید.

۲۱.

چه می‌گفتمت؟ هان! این آدم‌مرده‌ها را می‌گفتم، همین‌ها که با اسمشان قمپز در می‌کنی - همین‌ها که مدام اسمی از آنها می‌بری و با هم آغوشی با کتابشان در ملا عام با صدایی بلندتر از صدای معمولت، می‌گویی بهترین دوست من کتاب است - اینها در زمان خودشان دوستی نداشتند و اگر هم داشتند چون تویی از دوستانشان نمی‌بودی.

اصلا چرا نامی از اینها باقی مانده؟ چرا کتابهاشان را می‌خوانیم؟ اگر صبح بیدار می‌شدند صبحانه می‌خوردند و بر اساس و رسم روزگار زندگی می‌کردند و در بازی‌های ریز و درشت روزگار ورود می‌کردند و همان را هم در سطحی نازل یا متوسط اقامه می‌کردند، آیا همچنان مدعی دوستی با آنان می‌بودی؟ جلوی آینه بایست. با خود از خود بپرس، آیا دوستی سفله چون خود برمی‌گزینی، چه از میان مردگان و چه از میان زندگان؟ چه رازی است تو را که مدعی دوستی با شیرانی و بر آیین کفتارها زندگی می‌کنی؟

تو دوستی را چنان می‌شناسی و می‌خواهی که رسم روزگارت بر تو حکم می‌کند. چه می‌دانی و چه می‌خواهی بدانی که دوستیِ ورایِ این عهد و روزگار بر چند و چون است؟ دوستی می‌خواهی بدانی چیست؟ به شبلی بیندیش آن هنگام که گروهی در برابرش مدعی دوستی شدند و او سنگی به سمت و سوی‌شان پرتاب کرد و چون گریختند گفت دروغ‌گویید، دوست من نیستید، دوست خودتانید چرا که دوست با یک سنگ فرار نمی‌کند. و تو، با سنگ که هیچ، با تغییری در روانِ حفره‌گونت، با تحسین نشدن فضیلت‌های نامرئی‌ات، با سوگواری نکردن بر ضجه‌های خنده‌ناکت می‌گریزی. می‌گریزی تا آرام یابی؟ مگر نه این است که دوست آرام است؟

همین شبلی که به این زیبایی تفاوت دوست را از مدعی نشان می‌داد، دوستی داشت؟ به دلیل ناآرامی روحش در بیمارستان بستری‌اش کردند و به زور دارو در حلقش می‌کردند. او را دیوانه می‌خواندند (۱). چرا؟ رسم روزگار او همچون روزگار ما بر روا نداشتن گردنکشی در برابر عهد روزگار بود. آنها که شبلی را دیوانه خواندند و در قفس کردند، در زمان خود دوستی را بر عهد و رسم روزگار خود به جا می‌آوردند. همانطور که تو چنین می‌کنی. عهد و رسم روزگار ادعای دوستی با شیران مرده را نیک برمی‌شمارد و تو نیز در رج زدن از این کژخط بر خود می‌بالی.

(۱) فوکو سرگرم روزنامه‌نویسی برای شورشیان بود و وقت نکرد شرح احوال شوریدگان را در تذکره‌الاولیا بخواند و بداند که ما دارالمجانین داشتیم آن زمان که دارالمجانین رواج نداشت.

۲۲.

هوا سرد است. بیرون جمعیتی رو به پنجره خانه‌ام ایستاده‌اند و در حالی که قاشق، چاقو و چنگال در دست دارند منظم و بدون وقفه فریاد می‌زنند «نُخِ مَرِ فَلَایش؛ نُخِ مَرِ فَلَایش». از کنار پنجره دور می‌شوم به آشپزخانه نزدیک می‌شوم. این آشوب زیر سر منصوره است. اگر روزی تصمیم به نوشتن «تذکره‌الاشقیاء» بگیرم، منصوره در این کتاب جایگاه محوری خواهد داشت همچون «جنید بغدادی» در «تذکره‌الاولیا» یا اگر روزی بخوام کتابی به اسم «جامعه‌ی بسته و دوستانش» بنویسم، منصوره همان نقشی را خواهد داشت که «هگل» در «جامعه باز و دشمنانش» داشت.

یکی از آنها عصبی‌تر است و بلندتر فریاد می‌زند. سنگی کاغذپیچی شده به شیشه پنجره کوبید، سنگ شیشه را شکست. از آشپزخانه بازگشتم و سنگ را برداشتم. کاغذی را که با نخ دور سنگ بسته بود، باز کردم. با خطی تیزتر از تیزِ سگ، خطاب به جمعیت حاضر در آنجا یا شاید هم جمعیت جهان داستانی نوشته بود. نوشته بود «شما امروز عاشق منصوره شده‌اید ولی بد نیست بدانید آن زمان که هیچکس او را نمی‌شناخت و چیزی از او نمی‌دانست، من تک‌وتنها ستایشگرش بودم و آنقدر او را ستایش کردم و پیرامونش نوشتم و گفتم که رفته رفته توجه‌تان معطوف او شد و شما هم دیدید آنچه من در او می‌دیدیم. حال که همه عاشق او شده‌اید فراموش کرده‌اید کاشف او من بودم.» بقیه‌اش را نخواندم. بعضی که بسیار کباب دوست دارند، حاضرند بگویند عاشق آن گوسفندی بودند که اینک کباب شده و مدعی سهم بیشتری از کباب می‌شوند. کاغذ را انداختم داخل شومینه تا بسوزد. آتش برخلاف آب، همه کثیفی‌ها را یک بار برای همیشه پاک می‌کند و از این رو آتش را نیک‌تر از آب دوست می‌دارم.

روبروی خانه‌ی ما صلیبی قدی تدارک دیده‌اند و اطراف آن هیزم ریخته‌اند. قرار است یک ساعت دیگر منصوره، آن عفریت بی‌حاصل، را به صلیب بکشند و در آتش بسوزانند. چه شد که همه از او اینچنین متنفر شدند؟ چرا هیچ دوستی ندارد و اینک همه در حال پایکوبی‌اند؟ منصوره که خود گلایه‌گرترین خلق بود، چه شد که اینچنین گلایه‌گیر خلق شد؟ هرگاه با او سخن می‌گفتی از دوران کودکی، نوجوانی، جوانی، و بزرگسالی، نام انسان‌های بیشماری را برای ملامت کردن صف می‌کرد. برادر، خواهر، پدر، مادر، دوستان، آشنایان، همسایگان، هم‌مدرسه‌ای‌ها و هم‌دانشگاهی‌ها، همه جفای عظیمی علیه او مرتکب شده بودند. همه به دنبال آزار او بودند، همه به او تجاوز و تعرض کرده بودند و نظر سو به او داشتند، همه به او خیانت کرده بودند و دروغ گفته بودند و سرکارش گذاشته بودند یا از او دزدیده بودند. هیچکس نتوانسته بود گنج‌های نهان در وجود او را کشف کند. ناکامی و صفرِ کلون بودن خود را نتیجه‌ی طبیعی زندگی با چنین اطرافیان دژم‌خویی می‌دانست.

هرکس قصد دوستی با منصوره کرده باشد می‌داند کافی است بتوانی از سد کلفت ناله‌هایش عبور کنی تا فرصت به عمل کردنش برسد. آنگاه می‌فهمی که اوضاع از چه قرار است. منصوره نماد و جلوه‌ی تمام پلیدی‌هایی است که در دیگران سراغ گرفته است. برای پدر، مادر، برادر، خواهر و دوستان خود احترامی قائل نیست، بدگویی از آنها جلوی دوست و غریبه برای او آرام‌بخش است،

به همه دوستان خود بدی کرده و ناسزا می‌گوید و از همه طلبکار است، دست هر خوبی‌کننده در حق خود را گاز گرفته، دروغ‌گوست و از آزار دیگران لذت می‌برد هر کس را بتواند مسخره می‌کند و سرکار می‌گذارد و از هر کس بتواند دزدی می‌کند و به هر کس بخواهد خیانت می‌کند. «وجدان» او اجازه نمی‌دهد بپذیرد که تمام این پلیدی‌ها از آن خودش است و او موجودی کثافت‌پیشه است. در نتیجه هر یک از این پلیدی‌ها را به شخص دیگری نسبت می‌دهد. شخصیت او همچون شیشه‌ای شده که هر تکه از آن در شخص دیگری فرو رفته است. مردم شهر هم تصمیم گرفته‌اند برای تطهیر شهر، او را بسوزانند تا تمام این شیشه‌ها از میان رفته مردم شهر از تک تک این کثیفی‌ها و پلیدی‌ها رها شوند.

«شارلوت برونته» «جین ایر» را نوشت، آن زن نیمه‌بومی دیوانه در آن رمان صدایی نداشت، «جین ریس» «دریای پهناور سارگاسو» را نوشت و آن زن نیمه‌بومی و دیوانه را ستاره مجلس کرد. این دقیقاً خلاف ماجرای ماست. منصوره به همه بد کرد و علیه همه سخن گفت، خلق شهر صدایی نداشت. پس از آنکه اهالی شهر با یکدیگر سخن گفتند به یکدیگر گواه دادند که این چنین آکله‌ای خدا هم نافرید، تصمیم گرفتند روایت خود از شهر و منصوره را به آتش هدیه کنند. بماند که مردم این شهر نه تنها گوشت‌خوارند که آدم‌خوار هم هستند و بیش از هر چیز دیگری به دنبال کباب‌اند و گرنه مغز آشوب و روح‌چرکین در این شهر کم نیست برای سوزاندن و پاکسازی شهر، هرچند احدی گجسته چون او یافت نمی‌شود. هیزم پرآتش‌تر شده و صدای فریادها بلندتر «نُخِ مَرِ فَلَایش؛ نخِ مَرِ فَلَایش».

۲۳.

من و آقا رضا هر دو سوار قطاریم. از مونیخ حرکت کرده‌ایم و مقصد نهایی مان برلین است. چند ساعت قبل آقا رضا برایم از خاطرات خودش، از خاطرات قطار سواری در اروپا، تعریف می‌کرد. آن باری را برایم تعریف کرد که با پول محدودی از طرف اداره مامور می‌شود برود آلمان و خریدهای اداره را انجام دهد. پس از چند روز نمی‌تواند لوازم مورد نظر اداره را با قیمت مناسب تهیه کند و خیلی ناراحت می‌شود. همین که داشت راه می‌رفت به یک بیرهال زیرزمینی می‌رسد و از پله‌ها پایین می‌رود. آنجا می‌بیند یک صندلی خالی است. روی صندلی می‌نشیند. با اینکه خیلی دقیق به سمت چپ خود نگاه نکرده ولی گمان می‌کند بوته گیاهی با رنگهای آبی و قرمز آنجاست. یک آبجوی قدی «فُم فاس» سفارش می‌دهد. دست در جیب خود می‌کند پسته‌هایی که از ایران آورده را می‌ریزد روی میز، می‌خواهد بنوشد که گیاه آبی و قرمز دست خود را دراز می‌کند و از پسته‌های روی میز بر می‌دارد و کمی می‌خورد. آقا رضا رویش را به سمت بوته‌ی گل آبی و قرمز می‌کند می‌بیند یک مرد برهنه تنومند که روی بدنش گل و گیاه آبی و قرمز خالکوبی کرده نشسته است. آقا رضا می‌گوید با آلمانی شکسته به آن گیاهمردخالکوبی‌دار می‌گوید «بفرمایید پسته». بعدش نمی‌دانم چه شد که آقا رضا در حالی که مست کرده بود به کازینو می‌رود و چند بار بازی می‌کند و هر بار سه تا گلابی می‌آید بالا و خلاصه همه هزینه خرید شرکت و بیشتر از آن هم در می‌آید و یک حیاط با آن اضافه مانده‌ی سه گلابی‌ها در کوچه هفت کچلون می‌خرد. بعد از بردن پول، آقا رضا سوار قطار می‌شود تا به فرودگاه برود و برگردد ایران. در قطار، شخصی که روبروی آقا رضا نشسته بود داشت روزنامه می‌خواند، روزنامه‌ای ایرانی، آقا رضا دستش را می‌گذارد روی روزنامه و آن را کمی پایین می‌کشد. به چهره آن فرد نگاه می‌کند و می‌بیند «بهروز وثوقی» است. آقا رضا با صدای کلفت و خشدار خود می‌گوید «عه! بهروز، تویی؟». بهروز وثوقی هم در پاسخ به آقا رضا، با همان صدای دوبلور معروفش، می‌گوید «بودیم آقا، بودیم».

آقا رضا می‌گوید یک بار عاشق دختری می‌شود. پدر آن دختر، دندانپزشک بوده است. مطب دندانپزشک دیوار به دیوار خانه دندانپزشک بوده است. یک بار آقا رضا برای اینکه بتواند آن دختر را ببیند، به مطب دندانپزشک می‌رود. مادر آن دختر که آقا رضا را هم می‌شناخته می‌آید بیرون به او می‌گوید «چه می‌خواهی اینجا؟» آقا رضا می‌گوید «دندانم را کرم خورده، آمده‌ام آن را بکشم». مادر آن دختر به آقا رضا نگاه می‌کند و می‌گوید «کشیدن دندان طمع سخت است». در توضیح آقا رضا گفت که منظور آن خانم این بوده که طمع کرده‌ای و این دختر ما خیلی خوب است و بی‌خیال شو و از این حرفها. وقتی آقا رضا این خاطره را تعریف می‌کرد موی دستانش سیخ شده بود و یک نوع فاصله گرفتن از محیط را در نگاهش می‌دید. درست همانطوری شد و حالتی بهش دست داد که وقتی خاطره خود از شاه را تعریف می‌کند. مثل اینکه شاهنشاه آریامهر روی کشتی می‌روند و کشتی به حرکت در می‌آید و مقامات دیگر کشورها در کشتی‌های خود رو به او ایستاده و احترام نظامی می‌کنند. هر وقت هم این را می‌گفت سریع بعدش می‌گفت این اماراتِ {...} اندازه‌ی علی‌شهووس کرج هم نیست ولی مدعی سه جزیره است.

آقا رضا، بهمین پاکوتاه می‌کشد و فقط هم یک پک به سیگار می‌زند و سیگار روشن را می‌گذارد روی جاسیگاری تا آخر بسوزد. آقا رضا به سیگار به دید عود نگاه می‌کند. آقا رضا جمعه‌ها کفشهای مناسب می‌پوشد، می‌رود توچال و آنجا اصلاً سیگار نمی‌کشد. آقا رضا هیچوقت در حین سرخپوستی، سیگار را با میکروفن اشتباه نمی‌گیرد و به موقع آن را به نفر بعدی می‌رساند. آقا رضا تا

حالا دو توصیه کرده، یکی گفته «هر کاری می کنی بکن فقط پاشنهات خیس نشود» و دیگری اینکه «مواظب باش کاسهات را کثیف نکنند». دومی که مشخص است منظور چیست. ولی از اولی منظورش این بود که همه کار بکن ولی اهل هیچ کاری نشو. آقا رضا خیلی دوست داشتنی است.

آقا رضا خیلی تصویرهای قشنگی ترسیم می کند. از سفرهایی که کرده و از آدمهایی که دیده و از آدمی که هست. آقا رضا راجع به دوستی هم خیلی حرفهای قشنگی می زند:

شاید باید نگاهمان را به دوستی تغییر دهیم. شاید باید به دوستی به دید یک «تصویر» نگاه کنیم که آن را به ما نشان می دهند، در قالب یک نقاشی، تئاتر، فیلم، رمان، یا چیز دیگری و بعد به ما می گویند این دوستی است. مادامی که کسی این تصویر را به ما نشان ندهد ما نمی توانیم بفهمیم یا بدانیم دوستی چیست. به ما آموخته اند دوستی را، چنان که دشمنی را می آموزند. من می توانم در تصویرم تغییراتی بدهم می توانم یک تصویر را جایگزین تصویر قبلی کنم که مثلا در مدرسه یا خانواده برای من ساخته بودند. مثلا ممکن است در مدرسه تصویری که از دوستی ارائه شده، دو بچه بوده اند که با هم راه می روند و پفک می خورند و با صدای بلند بی دلیل می خندند. به نظر من این تصویر مشکل دارد. پس دست به تغییر می زنم و می خواهم تصویری از دوستی داشته باشم که اینقدر لوس و بی مزه نباشد. این الزاما به این معنی نیست که من از قبل تعریفی برای دوستی داشته ام و اکنون بر آن اساس دارم قضاوت می کنم که کدام تصویر دوستی، تصویر درستی است. نه، یک سری معیارهای کلی دارم مثلا از آدمهای لوس از حرفهای لوس بدم می آید. برای لوسی تعریف مشخصی دارم یا معیارهای دقیقی برای آن دارم. اگر یک انسان، یک نقاشی، یک فیلم، یک کتاب، یک ماشین، یک دوست، یک دشمن، یک باغ لوس باشد من از آن خوشم نمی آید. یک گزینه که همیشه هم در اختیار آدمی نیست، این است که در انسان، نقاشی، فیلم، کتاب، ماشین، دوست، دشمن، و باغ تغییراتی ایجاد کنم تا دیگر لوس نباشد. دوستی با دیگر ویژگی ها و علائق ما، محدوده مشخصی پیدا می کند.

می خواهم بگویم دوستی، که این همه تلاش می شود تا تعریفی از آن ارائه شود، یک تصویر است. تصویری که از دوران کودکی برای همه ما ساخته می شود میان دو انسان که با یکدیگر بسیار مهربانند و در حق یکدیگر بدی نمی کنند و اگر هم بکنند آن را جبران می کنند. تصویر دو انسان که دست در دست هم راه می روند، لبخندی بر لب داشته، از تپه ای به سادگی بالا می روند. این تصویر در داستان های روایی و تصویری به ما معرفی می شود. این تصویر را برای ما می سازند و می گویند «این دوستی است». یعنی آنها یک تصویر را برای ما توصیف می کنند. ولی ما تلاش می کنیم آن را تعریف کنیم. آیا تو می توانی رنگ سبز را تعریف کنی؟ تو که هیچ، آیا آنان که در منت گوشه چشمی از آنها بی - یعنی تولستوی، داستایوفسکی، شکسپیر، فردوسی، خیام، هومر - می توانند رنگ سبز را تعریف کنند؟ رنگ آبی را چطور؟ رنگ سرخ؟ رنگ سبز؟ بوی حلیم را چطور؟ بوی سیر داغ؟ بوی باقالی گرم؟ بوی لبو؟ بوی عطر گردن دوست؟ اینها را نمی توان تعریف کرد. اگر می خواهی بدانی آبی، سرخ، سبز چه رنگهایی اند باید آنها را ببینی، اگر می خواهی بدانی بوی حلیم، سیر داغ، باقالی گرم، لبو و عطر گردن دوست چه بویی می دهد باید آنها را بو

کنی. آیا از اساسی بودن رنگ و بو، آبی برای «دوستی» گرم می‌شود؟ هیچکس تا به حال نتوانسته تعریفی از دوستی ارائه دهد که هیچ نقص و عیبی نداشته باشد و منسجم و قابل دفاع باشد.

۲۴.

تا جایی که متوجه شدم مدعی هستی که دو دوست هرچقدر متفاوت تر باشند دوستی بهتر می‌شود. اگر آنقدر متفاوت باشند که هر کدام از یک طرف بوم بیفتد، چه؟ بستگی به معماری ساختمان دارد، اگر وقتی از دو ور بوم می‌افتند، در طبقه‌ی همکف، راهرویی دو طرف ساختمان را به هم وصل کند، امید وصالی وجود دارد. یعنی گاهی حتی معماری جایی که زندگی می‌کنی نقش تعیین‌کننده‌ای در خود دوستی و نوع آن دارد.

چند سال پیش سوار طیاره شدم و به یک کشور دوردست رفتم. مردم آنجا هیچگاه یکدیگر را در آغوش نمی‌کشند، کسی کسی را نمی‌بوسد، کسی هم نمی‌رقصد. خیال می‌کردم دوست شدن با یکی از مردمان آنجا باید خیلی دشوار باشد. برای همین خیلی با احتیاط و فاصله رفت و آمد می‌کردم. در شهر که بودم، دقت کردم دیدم کتابفروشی، گل‌فروشی، کاغذ کادو، شیرینی و کافه هم در این شهر وجود دارد. چطور ممکن است در شهری که هیچکس به هیچکس ابراز عشق و علاقه نمی‌کند چنین چیزهایی وجود داشته باشد؟ چطور ممکن است با فروش آنچه نسبتی با دوستی دارد در چنین شهری که از دوستی نشانی نیست، ورشکسته نشوی؟

یک بار دل را به دریا زدم، وارد کتابفروشی شدم. راهروهایی که به واسطه چینش قفسه‌های کتاب و معماری داخلی ساختمان بوجود آمده بودند، راه را به من نشان می‌دادند. هر قفسه اسمی داشت و من آنقدری پیرو راهرو شدم تا به قفسه‌ای به نام «فلسفه» رسیدم. کتابهای زیادی آنجا بود که یا آنها را پیش‌تر خوانده بودم یا مایل نبودم بخوانم. خواستم برگردم که کتابی چشمم را گرفت، کتابی که به شکلی روی قفسه قرار داده شده بود که هر کسی نتواند آن را ببیند، «آواز پر جبرئیل» بود. آن را برداشتم و شروع کردم به صفحه زدن و خواندن. انوار اسفهدی از جانب کاغذ کتاب به سمت من جاری بود. پس از چند دقیقه، روی من، در آن راهروی کتابفروشی، زنی ایستاده بود با بدنی از فوتون‌های نور. انگشت اشاره‌اش را روی لب پایینی‌ام قرار داد، انگشتش پرنور و داغ بود. بی‌اختیار لبم را با حرکت سر پس کشیدم. دوباره انگشتش را به سمت لب من آورد و همین حرکت را تکرار کرد. باز هم لبم سوخت و بی‌اختیار سرم را به شکلی تکان دادم که لبم در امان باشد. باز هم جلوتر آمد. انگار از چشمانش ذرات فوتون جاری شد. کتاب را پرتاب کردم روی زمین و فرار کردم. در راهرو شروع کردم به دویدن، هر چه می‌دویدم، باز هم قفسه بود و قفسه‌های بی‌نهایت، راهرویی بی‌انتهای ساخته بودند. آن نورزن هم به دنبال من می‌آمد. حس کردم نفس تنگی گرفته‌ام، انگار بختکی افتاده باشد درون ریه‌ام و بخش عمده‌ای از اکسیژن داخل ریه‌ام را نوش جان کند. کمی دیگر که دویدم به دیواری رسیدم. راهرو آنجا تمام می‌شد. کتابها هم آنجا تمام می‌شدند. آن نورزن ولی آنجا تمام نشد، به سمت من حرکت کرد. انگشت خود را به سمت لب من دراز کرد ولی این بار نچسباند. برای اینکه از سوختن لبم جلوگیری کنم، آب دهانم را جمع کردم و روی انگشت دستش تف کردم تا از حرارت آن کاسته شود. انگشت اشاره‌اش که خیس شده بود را به سمت خود

برگرداند و آن را در دهان خود فرو کرد و شروع کرد به مکیدن آن. این اولین بار بود که در این شهر، دونفر را در چنین حالتی می‌دیدم، آن هم در یک راهروی تنگ و تاریک و بن‌بست گونه که هوای زیادی برای تنفس یافت می‌نشد.

یادم نمی‌آید که چگونه یا کی از آن کتابفروشی خارج شدم. یادم می‌آید که در مسیر کتابفروشی و محل اقامت با خانمی آشنا شدم که یک جلد کتاب «آواز پر جبرئیل» به من فروخت و در حین خرید این کتاب سرگرم صحبت شدیم و حتی پس از خرید کتاب از سوی من و فروش آن از سوی او، به صحبت کردن ادامه دادیم. در خیابان راه می‌رفتیم، در کوچه‌هایی که با ساختمان‌های بدشکل و بدقواره به شکل راهروهایی سیمانی درآمده بودند. تا پیش از خواب با او راه می‌رفتم و حرف می‌زدیم و فردا صبح زود نیز دوباره در خیابان یکدیگر را همانجایی که کتاب می‌فروخت می‌دیدم. دوباره یک جلد «آواز پر جبرئیل» از او می‌خریدم و در حین خرید و پس از آن سرگرم صحبت کردن می‌شدیم. ماهها گذشت و ما با یکدیگر فرسخ‌ها راه رفته و طومارها با هم همکلام شده بودیم. روز بازگشت من فرارسید. صبح آن روز مثل هر روز آن چند ماه به همان مکانی رفتم که کتاب می‌فروخت، آخرین نسخه «آواز پر جبرئیل» ام را خریدم و با هم صحبت کردیم. به سمت فرودگاه پیاده حرکت کردیم. واسطه‌ی میان ما واژگان بودند و نگاه، در این مسیر طولانی پیاده‌روی هم همینطور بود.

به فرودگاه رسیدیم و در حالی که گمان می‌کردم با واژگان و نگاه خداحافظی خواهیم کرد اعلام کردند که پرواز لغو شده است و مسافران می‌توانند در هتل کنار فرودگاه چند شبی را بمانند. بدون هیچ واژه یا نگاهی با یکدیگر به سمت هتل فرودگاه حرکت کردیم. راهرویی پر از سکوت و تنهایی را باید طی می‌کردیم تا به در ورودی هتل برسیم. به انتهای راهرو رسیدیم و در هتل را باز کردیم، کسی آنجا دیده نمی‌شد. داخل هتل محوطه‌ی بسیار پهناوری، با نور خیلی کم، بود. روی یکی از میزها کلیدی بود. آن کلید را برداشتیم و به سمت راهروی داخل هتل حرکت کردیم. به راهرو رسیدیم. هر دو طرف آن پر از درهای متنوع و مختلف بود. کلید را در قفل در اول فرو کردم و خواستم بچرخانم ولی نمی‌چرخید. به سراغ در دوم رفتم باز هم نچرخید. ادامه دادیم و به سراغ درهای بعدی رفتیم. در راهرو جلو می‌رفتیم و درها را امتحان می‌کردیم. پس از چندین در به یک در رسیدیم که کلید در قفلش چرخید، در باز شد. داخل اتاق شدیم. راهروی تنگی در اتاق بود که باید از آن عبور می‌کردیم، عبور کردیم تا به یک دیوار رسیدیم. روی دیوار یک تخت تاشو بود که آن را باز کردیم. روی آن تخت کنار هم نشستیم. او یک مقدار چرخید و رو به روی من نشست و از من هم خواست با او رخ در رخ بنشینم. در چشمان او نگاه کردم. انگشت اشاره خود را به سمت لب من دراز کرد و لبهایم را نوازش کرد.

خورشید طلوع کرد و او باید به شهر باز می‌گشت و کتاب می‌فروخت. لباسهایمان را پوشیدیم. از اتاق خارج شدیم و از راهرو عبور کردیم و به لابی هتل رسیدیم. او شروع کرد به راه رفتن و دور شدن و من بازگشتم به سمت راهرو، شماره اتاق را یادم نمانده بود مجبور شدم دوباره کلید را در قفل‌های متعدد بچرخانم تا بالاخره به اتاق خودم رسیدم. از راهروی اتاق عبور کردم تا به تخت برسم و بتوانم دراز بکشم. دراز کشیدم و چشمانم را بستم، انگار به خواب فرو رفته بودم که با سوزش شدید لبهایم از خواب پریدم. آن نورزن کنار من نشسته بود و با انگشت اشاره لبهایم را نوازش می‌کرد، در این هتل متروک و فراموش شده.

.۲۵

آنچه در پس هر بحثی از دوستی دیر یا زود خود را نشان می‌دهد، پرسش از «عشق» است. عشق یک احساس است، ولی این احساس آنقدر قوی است که آدمی می‌تواند برای آن موجودیتی مستقل قائل شود و با توجه به تجربه‌ی فردی خود و ذهن خود، برای آن موجودیت مستقل شکل و شمایل و خصوصیات متفاوتی در نظر بگیرد.

می‌توان به «عشق» به دید استعاری نگریست. به آن به دید یک وجود، یا پدیده‌ی مستقل نگریست. انگار که عشق هیکل و هیبتی داشته باشد و تو به دنبال آن باشی ولی از آنجا که باید تخیلی قوی داشت و همیشه نمی‌توانی چنین تمرکزی داشته باشی، در نتیجه گاهی می‌روی به سراغ کسی که بتواند این هیکل و هیبت را در ذهن تو تداعی کند. آن شخص می‌شود معشوق.

یا عشق می‌تواند مثل یک شبح سرگردان و به دنبال طعمه باشد و هر بار شخصی را اسیر خود کند و آن اسیر را عاشق می‌خواند. عاشق تا پایان عمر تلاش خواهد کرد از سیطره‌ی این روح خارج شود یا از اسارت خود لذت می‌برد و آن را عین آزادی می‌یابد یا چنین چیزی.

یا عشق می‌تواند نوعی وجود مستقل از انسان باشد که اینچنین آشکار و شکارچی نباشد، ممکن است مثل یک گنج یا شاید هم یک موجود خجالتی جایی پنهان شده باشد و برای یافتن آن نیاز به طی مراحل باشد.

معشوق وسیله و عشق هدف است؟ چه کنیم که به معشوق، دید ابزاری پیدا نکنیم؟ آیا عشق مثل حس سیراب شدن از آب و غذا نیست و معشوق مثل آب و غذا؟ انسانی که پس از پایان یک پرس چلو کباب گریه می‌کند و می‌گوید من همین چلو کبابی که خوردم را می‌خواهم چگونه انسانی است؟ کبابها می‌آیند و می‌روند و این حس گرسنگی و برطرف شدن آن است که باقی می‌ماند. معشوق تمام نمی‌شود، آن جور که چلو کباب تمام می‌شود. کی می‌خواهی دست برداری از این مثال‌ها و مقایسه‌ها؟ به خودت بیا.

عشق یک احساس است. احساسی بسیار قوی، آنقدر قوی که نمی‌توان به راحتی با آن به همان شکل که هست کنار آمد، چرا که قدرتش موجب پیچیدگی فهم آن می‌شود و پذیرش و کنار آمدن با آن هم به همان نسبت دشوار می‌شود. به ناچار سعی می‌کنی برای تفسیر و فهم آن، آن را موجودیت و وجود مستقلی در نظر بگیری. این کار را بکن، برای فهم عشق از استعاره بهره ببر، ولی دچار توهم نشو. عشق موجود مستقلی نیست.

۲۶.

اصلا چرا علاقمند شدن به کسی، عشق ورزیدن به او و دوستی مهم است؟ چرا باید پیرامون آن فکر کرد، نوشت و خواند؟ به خودت نگاه کن، تو مشتکی ذره‌ی فیزیکی بیش نیستی. با کمد، با میز، با تخت، با درخت، با دریا، با موال مستراح، با کتلت دیشب‌مانده از این منظر تفاوتی نداری.

اگر هم قدری نگاه فلسفی داشته باشی و فلسفه را ابزاری برای نجات دگماهای ابلهانه ندانی، می‌دانی با آنچه که می‌دانیم، این جهان پوچ و بی‌معناست. برای اینکه بتوانی عمیقا به این باور برسی که جهان پوچ و بی‌معناست باید باور به خاص بودن بشر به طور کلی و خاص بودن خودت به طور جزئی را نیز کنار بگذاری. مادامی که خودت را خاص بدانی، چه خودت را چه گونه‌ی جانوری‌ات را، چنان که باید به پوچی جهان باور نخواهی داشت.

آدمهای زیادی را می‌توان سراغ کرد که در نوشته‌ها و سخنان خود مدعی باور به پوچی جهان و دوری از آنند. ولی وقتی دقیق می‌شوی می‌بینی هر چه هم که ندارند و علیه آن اخ و پیف می‌کنند دستشان به آن نرسیده و از آنجا که آرزو به دل مانده‌اند یک قانون اخلاقی صادر می‌کنند تا دیگران را هم از رسیدن به آن منع کنند. این قولی خودمانی از آن چیزی است که نیچه «اخلاق بردگان» می‌نامید. مثلا شخصی پول زیاد دوست دارد ولی پول ندارد، یک قانون اخلاقی صادر می‌کند که هر کس پول زیاد دارد آدم بدی است. یا شخصی مایل است به ادبیات فارسی مسلط باشد و بتواند علاوه بر شعرهای پفکی شاملو و فروغ، شاهنامه را هم از رو بدون اشتباه بخواند ولی نمی‌تواند در نتیجه یک قانون اخلاقی صادر می‌کند که هر کسی فردوسی بخواند فاشیست است. خیلی از اینها که زندگی را و یا بخش‌هایی از آن را پوچ برمی‌شمارند، نه تنها به پوچی خود و جهان پی نبرده‌اند که در حال محافظت از من خود هستند. منتها نه «من»ی که حتی با معیارهای موجود میان ما انسانها تواناست، در حال محافظت از حقیرترین «من» ممکن.

اگر واقعا به پوچی جهان باور داشته باشی، به پوچی خودت و دیگر انسانها هم که بخشی از آنیم نیز باور خواهی داشت. در این حالت اگر کسی بیاید به تو توجه کند، محبت کند، نوازش کند، در آغوش بکشد، دستی بر سرت بکشد، حرفهایت برایش مهم باشد، از تو نظر بخواهد، از خودش برای تو بگذرد، از کمد، میز، تخت، درخت، دریا، موال مستراح، کتلت دیشب‌مانده متمایز می‌شوی و بدین شکل حس خاص بودن می‌کنی. اینجا حس خاص بودن نمی‌کنی چون باور داری که کس خاصی هستی، خونت رنگین تر است یا چنین چیزی، حس خاص بودنت وابسته به رابطه با دیگری است. پوچ بودن جهان و وجود تو به عنوان یک انسان در این جهان همچنان باقی می‌ماند.

وقتی وارد رابطه دوستی می‌شوی، پوچی جهان و مافیها کم‌رنگ می‌شود یا فراموش می‌شود و رابطه‌ای معنابخش میان دو نفر حاصل می‌شود. اگر بخواهیم از منظر کیهانی نگاه کنیم، دوستی هم در این جهان رخ می‌دهد و آن هم همچون دیگر چیزهایی که در این جهان است پوچ و بی‌معناست. ولی از منظر انسانی، دوستی لذتبخش است، بی‌آزارترین معنابخش به زندگی است. دوستی خرافه نیست و نسبتی با بیداد ندارد. حس خاص کردن به واسطه دوستی می‌تواند با حس متواضعانه‌ی هیچ بودن خویشتن و باور واقع‌بینانه‌ی پوچ بودن جهان همراه باشد.

۲۷.

وقتی گرسنه می شوی در مواجهات با جهان تفاوتی ایجاد می شود. شاید عصبی تر بشوی، شاید بی صبر شوی، شاید حس سبکی کنی و غیره. وقتی غمگینی به همین شکل. شاید حس می کنی همه چیز بی معناست، یا حس می کنی تنهایی، یا حس می کنی چیزی لذتبخش نیست و غیره. یا وقتی شادی، شاید حس می کنی بر جهان امیری، یا بر هر کاری توانایی، و یا شاید همه چیز زیبا و دست یافتنی است و غیره. در همه این حالات، در مبتلا شدن به همه این احساسات، یک نوع مسیری از تو به سمت جهان برقرار است، مسیری که قصدیت تو را نشان می دهد. خشم از جانب تو روانه‌ی جهان می شود، شادی از جانب تو روانه‌ی هستی می شود و غیره. این احساسات درون تو هستند و هر چقدر هم که فهم و درک تو از جهان را تحت تاثیر قرار دهند باز هم این تویی که در جهان ایستاده‌ای و احساسات خود را معطوف به جهان کرده‌ای. عشق ولی شاید اینطور نیست. انگار که عشق نوع بودنت در جهان را به طور کلی تحت تاثیر قرار می دهد. انگار که عشق یک فضاست، یک محیط است که در آن می ایستی، رنگ خاص خود را دارد، هوای خاص خود را دارد، بوی خاص خود را دارد. وقتی به آن مبتلا می شوی انگار یک آدم دیگری می شوی، انگار جهان تو جهان دیگری می شود. آنچه شادت می کند، نحوه شاد شدنت، آنچه غمگینت می کند، نحوه غمگین شدنت و غیره همه انگار تغییر می کنند.

فردای روزی که عاشق می شوی، در حیاط مدرسه روی پله‌ها می ایستی، بچه‌ها در حال گل کوچک بازی کردن‌اند، درخت وسط حیاط سر جایش است، آقا رضا در حال جارو کردن حیاط مدرسه است، آبخوری و دستشویی سر جایشان است. هیچ چیزی در دنیای خارج تغییر نکرده است. ولی هیچکدام مثل قبل نیستند. نه اینکه فکر کنی حیاط را دستکاری کردند یا آقا رضا صورتش را عمل کرده یا آبخوری و دستشویی تغییری کرده‌اند. نه، خودت هم می دانی اینها تغییری نکرده‌اند. ولی می دانی تو تغییری کرده‌ای و می دانی مثل غم و شادی و گرسنگی و اینها نیست که با یک لقمه، یک جک یا یک حالگیری جا به جا شود. انگار آمده که بماند و خودش قرار نیست جابه‌جا شود که هیچ، تو را هم برای همیشه جا به جا می کند. شاید عشق یک تروما است.

عشق مثل یک چتر یا خیمه بزرگ است که در آن قرار می گیری، یا شاید هم یک محراب، فرقی هم نمی کند کجا باشی، وسط جنگل، در کوه، در حیاط مدرسه، در کتابخانه، هر جا که باشد این چتر، این خیمه، این محراب دور تو تنیده شده است، تو در آن حضور داری، نمی توانی از آن فرار کنی، به شعاع چند متر دورت و تو هم همواره مرکز آنی. متاسفانه عشق معمولاً معطوف به معشوقی است. معشوق، این مزاحم ضروری، این شر اجتناب‌ناپذیر. در جای جای آن چتر، آن خیمه، آن محراب، گمان می کنی معشوق تجلی یافته و همه جا حضور او را می بینی. ولی او هیچ کجای این خیمه، چتر یا محراب وجود ندارد. این پيله‌ای است که تو دور خودت تنیده‌ای، نه اینکه خودت خواسته باشی، یا اراده کرده باشی ولی به هر حال این پيله‌ی تو است. ولی این نه از آن پيله‌هاست که با دریدن آن پروانه می شوی و پرواز می کنی. با پاره شدن این پيله‌ی راه رفتن نداری، به جهانی باز می گردی که در آن چتر، خیمه و محرابی نداری. انگار برهنه شده باشی، بی‌خانمان شده باشی، بدون محافظ شده باشی. جهان برایت غریب و

غمگین است. انگار به آن تعلق خاطر نداری، معنایی در آن یافته بودی و اینک آن را از دست داده‌ای. از خودت هم بیگانه می‌شوی چرا که به خودت با آن چتر، خیمه و محراب عادت کرده بودی و نمی‌دانی بدون آن چپستی. ای بسا به این در و آن در بزنی، پر پر بزنی، تا بتوانی چتری و خیمه و محرابی برای خودت بیابی یا چیزی شبیه آن را برای خودت بسازی ولی دیر یا زود در خواهی یافت که چنین چیزی ممکن نیست. هر پیراهنی که برای فراموش کردن این برهنگی جدید بدوزی، بدشکل و بی‌قواره است. شاید روزی به برهنگی عادت کنی، کسی چه می‌داند.

شاید به خاطر این قدرت عشق است که گاه به توهم گمان می‌کنیم وجود مستقلی دارد و پدیده‌ای جدا از ماست.

۲۸.

دوستی را انواعی است، تاواریش.

چرا کارگرهای جهان با هم دوست نیستند؟ به چه چیز نیاز است تا با هم دوست باشند؟ به آگاهی طبقاتی؟ امپریالیسم با استثمار جهان سوم، کره روی نان پرولتاریای آلمان و آمریکا مالیده و آگاهی طبقاتی آنها را فاسد کرده است. سیگار و آبجو و تلویزیون و سوسیس و ... برای آنها فراهم شده و دیگر به فکر استثمار رفیق‌شان در ویتنام و اندونزی نیستند. پس وظیفه تو چیست؟ وظیفه تو مقابله با بورژوازی وابسته‌ی ایران است؟ یا وظیفه تو آگاهی بخشی به کارگر آلمانی و آمریکایی است؟ به کارگران غربی بگویی دوستان تو در دیگران نقاط جهان در حال استثمارند، بیا انقلاب کن.

کمونیست ایرانی‌ای که چهل سال در آلمان یا آمریکا زندگی می‌کند ولی به دنبال انقلاب کمونیستی در ایران است، جهان‌وطن است؟ چرا به دنبال انقلاب در همان آلمان یا آمریکا نیست؟ آیا آنجا نظام سرمایه‌داری ندارد؟ نیازی به انقلاب ندارد؟ برغم اینکه این کمونیست‌ها چهل سال در این کشورها زیسته‌اند آنقدر از فرهنگ و مناسبات این کشورها دورند و با آن بیگانه که نمی‌توانند حتی طرحی معقول برای انقلاب در این کشورها بریزند. از طرف دیگر، چهل سال از ایران دور بوده و ارتباط خود را با واقعیت جامعه ایران از دست داده‌اند. در این چهل سال هم جز تکرار جارگون مندرس مارکسیستی چیزی فرانگرفته‌اند. ولی کمونیست بودن یک چیز را برای آنها به ارمغان آورده و آن هم دوستی است.

در دنیای بیرون باران می‌آید، تگرگ می‌آید، نظام‌های سیاسی تغییر می‌کنند، این رئیس‌جمهور می‌شود، آن یکی نخست‌وزیر می‌شود و ... ولی تو همچنان بی‌اعتنا به گرامر روز ایستاده‌ای و با جارگونی منسوخ و معیوب به دنبال توصیف واقعیتی سیال هستی. چه کسی دوست تو خواهد شد؟ هر کس بخواهد دوست تو شود باید با تو زبان مشترکی داشته باشد. از شانس خوب یا بد تو کم نیستند کمونیست‌هایی که زبان مشترکی با تو دارند، زبانی مرده که پلی میان شما خفتگان بیدار است. مسئله‌ی تو اصلاً انقلاب نیست. مسئله‌ی تو درمان گروهی و تنهایی است، در خطر بودن سلامت روان است. به کمک این زبان انقلابی مرده دوست یکدیگر شده‌اید، با یکدیگر درددل می‌کنید، با هم می‌روید، می‌آیید.

.۲۹

عشق را می‌گفتم. آنقدر قوی و فراگیر است که گمان می‌کنی وجودی مستقل از تو دارد. عشق احساس و تجربه‌ای فردی است. با این حال وقتی عاشق می‌شوی گمان می‌کنی همه‌ی جهان اطرافت رنگ و بوی دیگری گرفته است. نمی‌دانم اگر آدم عاشق را به مریخ یا زحل ببرند، در این دو جا هم، بو و حضور یار را خواهد شنید و دید یا اینکه ترس و هیجان ناشی از این مواجهه عشق را از سر او خواهد پراند. برای همین می‌گویم «جهان اطراف»، منظور جایی روی همین کره زمین است. در زندگی معمول خود، محیط معمول خود، وقتی عاشق می‌شوی نوع بودنت تغییر می‌کند و به دنبال آن، پیرامون خود را به رنگ و بوی جدیدی می‌بینی.

حال عشق را یک لحظه کنار بگذار. گاهی ویژگی‌ای را در همه افراد دور و برت می‌بینی. مثلاً در جایی که زندگی می‌کنی همه آدم‌ها دور و چاپلوس‌اند. رو در روی تو سلام گرمی می‌کنند و ابراز ارادت و خلوص‌نیت و چاکربودگی می‌کنند ولی دو گام که از آنها پیشی بگیری، پشت سرت اعمال مرتبط به «ایرادجویی» و «عیب‌جویی» را با مهارتی مثال‌زدنی بروز می‌دهند. در چنین حالتی، یعنی حالتی که همه مردمان اطراف تو به ویژگی بخصوصی آلوده‌اند، حس می‌کنی آن ویژگی مستقل از این انسان‌ها وجود دارد و در هر یک از آنها به شکلی تجلی پیدا می‌کند. حس می‌کنی یک روح یا شبیحی به نام «دورویی» در آن محیط وجود دارد و در کالبد انسانها متفاوت آن محیط ظاهر می‌شود. از این رو عجیب هم نیست وقتی می‌بینی همه آن دورویان از دورویی دیگران نالانند.

ولی «دورویی» وجود مستقلی ندارد و روح سرگردانی نیست که به دنبال طعمه‌های خود باشد، یعنی به دنبال انسان‌هایی که بتواند در جسم آنها حلول کند و آنها را به دورویی مبتلا کند. فراگیر بودن یک ویژگی مانند دورویی و قدرت و قوت یک احساس مانند عشق هر دو می‌توانند ما را بر این وهم استوار سازند که «دورویی» یا «عشق» مستقل‌اند. در همان حال تفاوت بزرگی میان این دو وجود دارد. ویژگی‌های فراگیر در محیط آدمی، چه دورویی چه هر ویژگی دیگری، عاملی بیرونی است و به مثابه یک تهدید ظاهر می‌شود یا آزاردهنده و ویرانگر است. احساسی مثل عشق عاملی درونی است و امکان تفکیک خود از آن بسیار سخت است و خود را به شکلی تغییر می‌دهد که به خود جدید خود می‌گیری و می‌توان گفت زیستن در این پوست خود جدید لذتبخش است.

مستقل در نظر گرفتن احساسی مانند «عشق» یا یک ویژگی فراگیر مانند «دورویی» به ما امکان می‌دهد بتوانیم از منظر دیگری به چنین پدیده‌هایی بپردازیم، ولی متوهم نشو، نه احساسی مانند عشق و نه ویژگی فراگیری مانند دورویی مستقل از ما نیستند. تو با انسان مواجهی و نه با روح و شبیح.

۳۰

دوست، کسی است که به تو کمک می‌کند در بستری امن به واقعیت‌ها بدون غرض و مرض دست یابی. واقعیت پیرامون خود، او و دیگران. همسخن شدن با کسی که به تو گوش می‌دهد و تو با او به راحتی و بی‌پرده سخن می‌گویی این امکان را فراهم می‌آورد تا باورهایت، بیرون از ذهن مطرح شده و در دیدگان دوست که خیرخواهی مهربان است، ارزیابی شوند.

ولی واقعیت می‌تواند چالشی برای دوستی به عنوان یک رابطه باشد. دوستی رابطه‌ای است که بر مهر و صمیمیت استوار است. واقعیت به عواطف و احساسات ما بی‌اعتنا و بی‌توجه است. اگر واقعیت این باشد که دوست تو در فلان مهارت ناتوان است ممکن است مهر و محبت درون تو مانع از پذیرش این واقعیت شود. اگر واقعیت این باشد که تو فلان ضعف را داری ممکن است دوست تو از روی مهر و علاقه‌ای که به تو دارد از پذیرش این واقعیت سرباز زند یا آن را انکار کند. ممکن است در دعوایی که میان دوست تو و شخص دیگری شکل بگیرد، بدون بررسی واقعیت حق را به دوست خود بدهی.

ولی دوستی نباید بی‌اعتنا به واقعیت باشد. مهر و صمیمیت این نیست که ناتوانی دوست را انکار کنی یا ضعف او را ندیده بگیری یا ستم او را توجیه کنی، مهربانی این است که ناتوانی دوست را به شکلی به او خاطر نشان کنی که راه را برای توانا شدنش در همان زمینه فراهم کنی و ضعف او را به شکلی با او مطرح کنی که راه و رسم تربیت و تقویت خود در آن زمینه برایش فراهم شود. مهربانی این است که به او نشان دهی می‌توان در کنار تو بود و تو را دوست داشت ولی از کارهای بد تو تقدیر و حمایت نکرد، چرا که دوست داشتن و مهر واقعی همین است. انسانی که تو را به بد بودن تشویق کند یا برایش تفاوتی نداشته باشد که تو حق دیگران را بخوری یا نخوری انسانی نیست که تو را دوست داشته باشد. دوستدار واقعی تو، تو را آرام گرفته در خوبی می‌خواهد نه غرقه در بدی.

شخصی ناشناس هم می‌تواند ناتوانی و کاستی تو را به تو یادآور شود و کارهای ناشایست تو را تشخیص دهد. تفاوت دوست با ناشناس در این است که در چنین رویدادی و پس از آن، با مهر و صمیمیت در کنار تو می‌ماند و یاریت می‌کند به رشد و بالیدن. تو برای او مهمی، مسئله‌ای او هستی. دوست تو صرفاً به دنبال ایرادگیری و محکوم کردن تو نیست. دوستی نباید و نمی‌تواند گهواره‌ای برای آرامش و آسایش با خود چنان که هستیم باشد، دوستی گهواره‌ای برای رشد و بهتر شدن است. دوستی نیز چون دیگر وجوه زندگی ما باید در برابر واقعیت، متواضع و پذیرای آن باشد.

دوست من، دوست من است برغم بدی‌ها و کاستی‌هایی که دارد. این نه به آن معناست که بدی‌ها و کاستی‌های او را توجیه می‌کنم. همه ما انسان‌ها بدی‌ها و کاستی‌هایی داریم. شرط دوستی بی‌ایراد بودن نیست، شرط دوستی این است که در کنار هم با مهر و صمیمیت بدی‌ها و کاستی‌های هم را برطرف کرده و در این مسیر دشوار مراقب و پشتیبان یکدیگر باشیم.

۳۱

اغلب دوستان ما افرادی واقعی در دنیای اطراف ما هستند. برخی از ما هم مدعی دوستی با گول‌های تاریخ مانند فردوسی و افلاطون و روسو و داستایوفسکی و مانند اینها هستیم. این نوع دوم دوستی، دوستی با انسانی واقعی نیست. دوستی با یک تصویر تک‌ساحتی است و خطر و زحمتی هم ندارد و اغلب برای شادی دل خودمان، سوختن دل دیگران یا احساس نزدیکی با بزرگی مطرح می‌شود.

ولی دوستان خیالی چه؟ آنهایی که در دنیای خارج وجود ندارد و زاییده‌ی خیال و ذهن ما هستند. اگر دوستی چنین داشته باشیم احتمالاً برای ما تشخیص روان‌نژندی خواهند داد و یک سری قرص و دارو برایمان تجویز خواهند کرد. ولی آیا هر دوست خیالی‌ای نویدبخش روان‌نژندی است؟ آیا عالم خیال این چنین بیماری‌خیز است؟ انسان‌های بسیاری را می‌شناسم که مدعی دوستی با وجودی انتزاعی به نام خدا هستند، سلامت روان خوبی هم دارند. هر آنچه که انتزاعی است زاییده خیال نیست. اعداد انتزاعی‌اند ولی خیالی نیستند. اگر خیال را به معنای چیزی بگیریم که ذهن تولید کننده آن است، آنگاه اعداد چنین نیستند. برای شخص باورمند به خدا، خدا خیالی نیست، ولی انتزاعی است. اگر دوست خیالی داشتن نشان بیماری است، دوستی با دوستان انتزاعی چه؟ انتزاعی بودن آن دوستان مسلتزم این است که وجود داشته باشند و من آنها را به نحوی کشف کنم یا با آنها در تماس باشم. من نمی‌توانم خالق دوستان انتزاعی خود باشم، می‌توانم خالق دوستان خیالی خود باشم.

اما «دوستی» خیالی چه؟ هنگامی که با انسانی در رابطه هستی و دوستی‌ای بین شما دو برقرار نیست ولی در ذهن خود دوستی‌ای را تخیل می‌کنی. ذهن تو در اینجا خالق رابطه‌ی دوستی است در حالی که دوستی‌ای آن بیرون، بیرون از ذهن تو، وجود ندارد. آیا در چنین حالتی ما «دوستی» را تخیل کرده‌ایم؟ اگر تخیل باشد، باید از تخیل بودن آن آگاه باشیم. اگر من دوستی را تخیل کنم نباید از اینکه بعداً متوجه شوم که طرف مقابل آن رابطه را دوستی نمی‌دانست تعجب کنم. ساده‌باوری با تخیل یکی نیست.

ولی آدمی که وجود یک دوست را تخیل می‌کند، چه؟ یعنی آن شخصی که دچار توهم و هذیان است، او چه؟ چنین شخصی ممکن است از غیرواقعی بودن آنچه ذهنش تخیل کرده هم آگاه باشد، یعنی بداند که آن موجود تخیل شده با دیگر مردمان اطرافش تفاوتی دارد ولی با این حال یک نوع عاملیت برای او قائل است و به شکلی با او تعامل می‌کند که گویی از خود شخص جداست. آیا ممکن است من برای «دوستی» یعنی آن رابطه‌ای که با شخص دیگری دارم، نوعی عاملیت قائل باشم؟ به شکلی که گویی از من و دوستم جدا باشد؟ در آن صورت، این روح، این شبح، که «دوستی» نامیده می‌شود از کجا و از که فرمان می‌گیرد؟ آیا خود بر خود امیر است؟ دوستی می‌تواند یک پدیده‌ی انتزاعی مستقل از ما انسانها باشد، همانطور که اعداد هستند. از میان پدیده‌های انتزاعی تنها آنهایی که به نحوی به ادیان مرتبط می‌شوند دارای عاملیت در نظر گرفته می‌شوند ولی آن دیگر پدیده‌های انتزاعی مانند اعداد چنین نیستند. یعنی کسی نمی‌گوید دیروز عدد یک بی‌مهری کرد یا مثلاً اعداد زوج و فرد دیروز در یک زد

و خورد آسمانی تا بی‌نهایت با یکدیگر گلاویز شدند. در عوض، انتزاعی بودن اعداد نوعی چارچوب برای جهان (یا فهم ما از جهان) تعیین می‌کنند.

آیا دوستی مفهومی انتزاعی و مستقل از ما نیست که برای فهم ما از جهان، چارچوب تعیین می‌کند؟ اگر چنین باشد باید مفهوم دوستی را کشف کنیم. ولی چگونه؟ احتمالاً باید راه رسیدن به محل نگه‌داری چنین مفاهیمی یا «مفاهیم انتزاعی دانی» را پیدا کنیم. برخی بر این باورند که با عبادت و ریاضت و چنین اعمالی می‌توان به چنین مفاهیمی رسید، یعنی آنها را کشف کرد. ادبیات مملو از استعاره در چنین بحث‌هایی مانع از جدی گرفتن موضوع می‌شود. اگر تصویر را مایخولیایی در نظر نگیریم و قدری زمینی فکر کنیم شاید بتوان از آن بهره‌ای برد. عبادت به کنار، ولی مثلاً کارهایی که باعث می‌شوند اراده ما قوی شوند. مثلاً بتوانیم بر امیال خود تسلط پیدا کنیم. آیا چنین اقداماتی نمی‌توانند ذهن ما آرامش بخشند به شکلی که بتوانیم راحت‌تر پیرامون مقولات انتزاعی اندیشه کنیم؟ نمی‌دانم.

اگر دوستی صرفاً یک قرارداد نباشد و پدیده‌ای انتزاعی و مستقل از ما باشد آنگاه برای شناخت دوستی، چنان که هست، نه آنچنان که من و تو تجربه‌اش کرده‌ایم، یا چنان که می‌خواهیمش، چه باید کرد؟ آیا واقعا مستقل بودن «دوستی» از «من» و «تو»، یک توهم نیست؟

۳۲

دوستی یا دشمنی با هر انسانی به احساس، عواطف و نیازهای درونی باز می‌گردد. اگر تو ویژگی ظاهری یا اخلاقی خاصی را دوست بداری یا شخصیت بخصوصی و انسان مشخصی توانایی برآوردن نیازهای عاطفی و جسمانی تو را داشته باشد مایل خواهی بود به آن شخص نزدیک شوی و با او دوست شوی. این احساسات، عواطف و نیازها در طول زمان در هر یک از ما الزاما ثابت نمی‌مانند و ممکن است تغییر کنند. انسان بر اساس تجربه‌هایی که در زندگی کسب می‌کند، دنیای کوچکش بزرگتر می‌شود، با مطالعه و فکر کردن جهانش عمیق‌تر می‌شود و چنین تغییراتی خواسته‌ها، نیازها و عواطف ما را هم تغییر خواهند داد. با چنین تغییراتی دوست ایده‌آل شخص هم تغییر می‌کند. هر کسی که محبوب و ایده‌آل تو می‌شود از آن روی چنین می‌شود که احساس، عاطفه یا نیازی درون تو را نوازش می‌کند و اگر چنین نبود کسی نمی‌توانست برای تو عزیز شود. از این رو، کسی را برای خودش و به خاطر خودش دوست نمی‌دارند. آنچه برای هر فردی عزیز است همان احساسات، عواطف و نیازهاست و تو تا آن زمان عزیز خواهی بود که توان نوازش این ویژگی‌ها را در فردی داشته باشی. از این رو هر یک از ما نزد دیگر انسانها به خودی خود ارزشی مستقل و مجزا از احساسات، عواطف و نیازهای آنها نداریم. دوستی زمانی ارزشبار خواهد بود که انسانها از احساسات، عواطف و نیازهای یکدیگر آگاه باشند و با یکدیگر به بررسی آنها بپردازند. از آنجا که تجربه و اندیشه می‌تواند به تغییر احساسات، عواطف و نیازهای ما منجر شود، می‌توان با کمک دوست که از درون ما آگاه است به تعالی این جوه خود پردازیم. در چنین حالتی، تعالی در کنار هم و با همکاری یکدیگر صورت می‌گیرد و نمی‌تواند موجب دور شدن دنیای دو دوست و از میان رفتن دوستی آنها شود.

۳۳.

چه کسی می‌تواند با کارهایش ما را شاد یا ناراحت کند؟ کسی که به نحوی برای ما اهمیت داشته باشد یا آن کاری که توسط شخصی هرچند ناشناس انجام می‌شود، به ما مرتبط باشد. یک دامنه‌ای از اعمال هستند که اگر دوستی انجامشان دهد، ناراحت نمی‌شوی در حالی که اگر کس دیگری انجام دهد ناراحت می‌شوی. این اعمال در صورتی مورد پذیرش‌اند که پیش‌زمینه‌ای از احترام و صمیمیت در پس زمینه وجود داشته باشند. دامنه‌ای از اعمال هم هستند که اگر دوستی انجامشان دهد ناراحت می‌شوی ولی اگر کس دیگری انجام دهد ناراحت نمی‌شوی. این اعمال، اعمالی‌اند که اگر پیش‌زمینه‌ای از احترام و صمیمیت وجود داشته باشد توقع ناداری چنین اعمالی سر بزنند. توقعاتی که از افراد داریم برگرفته از پیش‌زمینه‌ای است که گمان می‌کنیم میان ما مشترک است.

برخی آدم‌ها نمی‌توانند ما را خشمگین، شاد، یا غمگین کنند. آدم‌هایی که هیچ‌گونه اهمیتی برای ما ندارند، بود یا نبودشان برای ما برابر است. هرچه می‌گویند یا انجام می‌دهند به مثابه صدای خفیف پشه یا مگسی در پس زمینه است، نه آنقدر نزدیک که بتواند واکنشی برانگیزد و نه آنقدر دور که کلاً نشنیده و نادیده باقی بماند. البته این «ما» که گفتم، آن دسته از آدمهایی را شامل می‌شود که خود را پرورش داده باشند: هر انسانی نمی‌تواند و نباید دارای چنان منزلتی باشد که احساسات تو را درگیر کند. باید خود انتخاب کنیم چه کسی توان درگیر کردن احساسات ما را داشته باشد و چه کسی نداشته باشد. بیش از اینکه منظور مجید و سعید و میترا و مروارید باشد، منظور «نوع شخص» یا «نوع شخصیت» است.

بر اساس اولویت‌های خود مشخص کنیم چه نوعی از انسان، چه نوعی از شخصیت، توان دست‌اندازی در کدام حیطه احساسی را دارا باشد. تو نمی‌توانی و نباید همه را خشنود کنی، حتی تلاش برای چنین کاری، پیروی از دستورپخت «بدبخت‌پلو» است. من نباید بخواهم کسی را شاد یا غمگین کنم، باید پیرو درست باشم و از غلط رویگردان، اگر کسی از درست شاد می‌شود یا غمگین، از نادرست شاد می‌شود یا غمگین، مسئله من نباید باشد. اهمیت برگزیدن دوستی که خشم، شادی و غمش برایت مهم باشد، اهمیت برگزیدن انسانی با احساسات کارشده است. انسانی که غمش اصالت و معنایی دارد، شادی‌اش اساس و بنیانی دارد، و خشمش پیرو فهم و اخلاق است.

هیچ انسانی نمی‌تواند مدعی باشد همه احساساتی که بروز می‌دهد، کیفیت و شکل آن، قله‌ی بشریت است. از این رو هیچ انسانی نمی‌تواند راهنمای کامل و بی‌نقصی باشد. رابطه‌ی گوسپند و چوپان، در شان هیچ دو انسانی نیست. ولی لذت همراهی با کسی که سطح احساساتش برتر از تپه‌ای از سرگین است، لذتی غیرقابل انکار است. گاهی این لذت همراهی در پس‌زمینه، تعیین می‌کند چه واکنش‌هایی پذیرفتنی و چه واکنش‌هایی پذیرفتنی نیستند. و کیست که نداند لذت با راستی همواره در یک جو نمی‌رود، مگر اینکه خود را پرورش داده باشی که از راستی لذت ببری. اگر چنین لذتی، لذت راستین، در پس‌زمینه دوستی تو و دوستت باشد، باید احساسات و واکنش‌هایتان را جدی گرفت.

۳۴

کتاب شعر را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت «دوستی و عشق و دلبری و دلبری و نمی‌دونم خلاصه همه چیز مال خوشگلاست». از خدایان پنهان نیست، از شما هم پنهان نباید باشد، من هم با او موافقم. تا کسی خوشگل نباشد چگونه بتوان عشق و دوستی و محبت و غیره روانه‌اش کردن؟ خوشگل یعنی چی؟ خوش که یعنی خوب، گل هم یعنی صورت، یعنی کسی که صورت زیبایی دارد. معلمی داشتم که می‌گفت خوشگل یعنی کسی که گل آفرینشش خوب بوده و آدم خوش‌ذاتی است. به تعریف این معلم پیش‌ازین گرامی کاری ندارم. در این لحظه بین داروینست‌ها و قماش‌ها از دینداران بر سر اینکه منشا ما گل است یا جانوری دیگر (که اجداد مشترک ما و شامپانزه و بونوبو است) اختلاف نظر وجود دارد. دعوا سر منشا انسان است. اگر روزی نشان دهند که منشا آن جد مشترک ما و شامپانزه و بونوبو گل و خاک بوده است، این دو جماعت هم آرام می‌گیرند و دوستی می‌کنند؟

خب خوشگلی یعنی چه؟ واقعا یعنی چه؟ برخی از آدمها این روزها همه‌جاشان صاف، دقیق و قریب است. یک سری کرم و پودر و افزودنی‌های مجاز و افشرد و اینها هم به خودشان می‌مالند. لباس‌هایشان هم نام و نام‌خانوادگی دارد و اغلب با دستان کوچک، خسته و در شرف پینه‌بستن ساخته شده‌اند. آیا اینها خوشگل‌اند و دوستی و عشق و دلبری و دلبری از آن آنهاست؟ انسان چیست؟ انسان تفاوتش با کمد، مبل، میز، سبد چیست؟ انسانها به تو نگاه می‌کنند، نگاهشان معنادار است، لبخند می‌زنند، غمگین می‌شوند، امید دارند، می‌جنگند، خشمگین می‌شوند، می‌رقصند، می‌ترسند.

نگاه زیبا، با چشم زیبا یکی نیست، لبخند زیبا با لبهای زیبا یکی نیست. اگر بخواهی با چشمانت چیزی به من بگویی، اگر خوب بدانی چگونه چشمانت را سر حرف بیاوری، مهم نیست چشمانت چه رنگی و چه شکلی‌اند. آن حس زنده بودن، آن حرکت و جریان درون چشمهایت، همان زیبایی است. چشم یک شی یا یک تکه جواهر زینتی نیست که اگر به شکل و رنگ خاصی بود بگویم زیباست. لبها و دیگر اندام انسان هم همین‌طور. چشم تو در صورت تو و صورت تو در بدن تو و بدن تو در شخصیت و کلیت تو معنادار است. شاید اگر روزی مردی چشم تو را از بدنت خارج کنند و به کارگاه چشم‌شناسی ببرند، آن وضعیت متفاوتی است. من تا به حال ندیده‌ام چشمی، گوش، لبی، پستانی، دستی، پای، آلت جنسی‌ای خود به خود در خیابان راه برود یا به رستوران و سینما و پارک برود یا بخواهد با کسی معاشرت کند و احیانا با کسی دوست شود. همه این اندام در کلیتی به نام بدن و خود بدن در کلیت یک فرد که شامل شخصیت، روحیه، اخلاق و خلق و خوی و انرژی و ... فرد می‌شود، زشت یا زیبا می‌شود. نباید انسان و زیبایی انسانی را با اشیا و زیبایی اشیا و آثار هنری اشتباه گرفت. انسان یک شی نیست، مملو از حرکت و جریان و داستان است. من نمی‌توانم و نباید تصور کنم انسان اثر هنری است و همچون یک شی به نمایش درآمده و من باید بروم او را نگاه کنم تا خوش باشم. مگر انسان همیشه خاموش و بی‌حرکت است؟ مگر انسان همیشه پشت و پشیمان است؟ انسان راه می‌رود و فریاد می‌زند، اگر نگاهش کنی واکنشی خواهد داشت، یا تو را نگاه خواهد کرد یا به تو خواهد خندید یا بر تو خشم خواهد گرفت یا حتی کاتاتونیک هم شی نیست، انسان تا زنده است، زنده است و آنچه زنده است شی نیست.

خب پس این خوشگل‌ها که دوستی و عشق و دلبری و دلبری از آنهاست، اینها کیستند؟ بله دقیقاً پرسش این است «کیستند؟»، نه «چیستند؟». آنها کسانی‌اند، نه چیزهایی، نه اشیا. معروف‌ترین خوشگل‌های تاریخ چه کسانی‌اند؟ اگر منظورت از خوشگلی، صورت و اندامی است که به دست نجار و بنا و معمار داده‌اند تا صاف و قرینه و با این برجستگی و آن فرورفتگی ساخته شود که همچنان درگیر شی‌انگاری انسانی. آدم نمی‌تواند همینطور در فضا خوشگل باشد، باید برای کسی و از منظر انسانی خوشگل باشد. یعنی نمی‌دانم از منظر عقاب، کرکس، کفتار، خوک، قمری، تنبل، قاقم، جن و پری و مابقی جانوران و جانداران، انسان خوشگل و غیرخوشگل هم داریم یا خیر؟ به آنها کاری ندارم. از منظر ما انسان‌ها. «منظر» چیست؟ منظر می‌تواند کاملاً تحت تاثیر جامعه باشد. جامعه از تو می‌خواهد انسان را نه انسان، که شی در نظر بگیری، جامعه از تو می‌خواهد انسان را نه انسان که وسیله‌ی آزمون الهی ببینی، جامعه از تو می‌خواهد انسان را نه انسان که ارباب یا برده ببینی و ... انسان را با توجه به مقاصد سیاسی-اقتصادی خود، با توجه به خرافه‌ها و ترس‌های خود، با توجه به امیال و شهوات خود، با ساحتی واحد تعریف می‌کنند. ولی انسان یکی از اینها نیست، انسان همه اینهاست. انسانی که تحت تاثیر بخشی از جامعه نگاهش چنین تنگ و تُنک است، خوشگلی را هم در همان نگاه تنگ و تُنک، در همان خوک‌زار باریک تعریف خواهد کرد. انسانی که خود و دیگری را به یک ساحت و یک ویژگی و یک خاصیت فرو نکاهد، تعریفش از خوشگلی، پهن‌دستی از انواع بودن است.

خوشگلی همیشه از «منظر» یک انسان معنا دارد. برای درخت، کلوخ، سنگ، آرد، سیمان، رنده، میخ، دارکوب، داروگ، و مابقی غیرانسان‌ها، خوشگلی معنا ندارد. برخی از انسانها منظرشان مورد دارد، کامل نیست، ناقص است، گاه عمداً ناقص است. منظرشان به شکل تبدیلی از جامعه برگرفته شده بدون هیچگونه کنکاش و خراشی. خوشگلی از منظر چنین انسانی چه معنا دارد؟ هیچ! به عبارت دیگر، خوشگلی از منظری باریک و کوچک چه معنا دارد؟ هیچ! خوشگلی از منظری جامع معنادار است. منظر جامع هم هیچگاه در یک حیث و بعد وجود تو متوقف نخواهد شد.

دوستی و عشق و دلبری و دلبری از آن خوشگل‌هاست. و اگر آنچه گفتیم درست باشد، خوشگلی از آن منظرهای جامع است. پس اگر دوستی، عشق و دلبری و دلبری می‌خواهی به دنبال انسانی جامع‌منظر باش و به دنبال جامع کردن منظر خودت هم باش.

۳۵.

در موزه‌ی پاریس، فلزی نگهداری می‌شود. آن فلز، متر است، واحد اندازه‌گیری است. آیا آن فلز، خود نیز یک متر است؟ اگر بلی، آیا این بدین معناست که «متر» مستقل از آن فلز است؟ اگر این فلز بر اساس گرما یا سرما تغییراندازه دهد چه؟ آیا «متر» کش خواهد آمد یا کوتاه‌تر از اینی خواهد شد که هست؟

دوست، علاقه به او، محبتی که دارد و نشان می‌دهد، دوستی‌ای که می‌داند مثل «متر» است. واحد اندازه‌گیری زیبایی، دوست داشتن، نوع دوست داشتن، فرم و محتوای دل‌بستن است. آدمی هر داستانی که می‌خواند، هر چه می‌بیند و هر که را می‌بیند، در صورتی که بخواهد بفهمدشان، به معیار و سنج‌های نیاز دارد. آن سنج، آن معیار خود دوست است. چشم زیبا چشم اوست، گونه‌ی زیبا گونه‌ی اوست، لب‌های زیبا لب‌های اوست، بیان گرم بیان اوست، صدای دل‌نشین صدای اوست، مهر بی‌تاب‌کننده مهر اوست، آرام‌جان آرام اوست. اگر روزی بخواهی بفهمی چشم دیگری زیباست، مهری بی‌تاب‌کننده است یا نگاهی بی‌قرارکننده است متر و معیارت دوست است. هر چشم، مهر و نگاهی زیر یوغِ مترِ چشم، مهر و نگاهِ دوست است. معیار دوست است از این رو غایت هم خود اوست. هر چشم، مهر و نگاهی که از قواعدِ بودنِ دوست پیروی کند، و به هر میزان پیروی کند، به همان میزان از زیبایی و خوبی بهره برده است.

دوست، متر و معیار دوست‌داشتن است. دوست، دلبر و داور است و معیار قضاوت نیز. ولی این در صورتی است که اساساً بخواهی به سنجیدن و متر کردن روی بیاوری. چرا که دوست، متری به تو می‌دهد ولی نگاه او فرصت توجه به دیگران و سنجش آنان را نمی‌دهد. سنجش دیگران آن زمان مجال می‌یابد که دوست رفته و تو به دنبال اوئی. نه، انگار گاهی دنبال آن شخص هم نیستی، به دنبال کسی هستی، هر کسی که با آن متر و سنج‌های که پیش از رفتن، دوست در تو باقی گذاشت، همخوان باشد. نگاه، لب‌خند، غم و شادیِ آدمی، طعم دوست می‌گیرند. از این رو بود و نبود دوست تفاوت بین شادکامی و تلخ‌کامی است.

گاه دوست خیلی وقت است که رفته ولی همچنان زیبایی و خوبی را تعریف می‌کند. انگار آن متر فلزی نابود شده باشد ولی متر و معیار در تو جاری باشد.

۳۶.

ساعت ۳ بود و همه اعضای «انجمن عاشقانِ ناشناس» در اتاق حاضر بودند. همه افراد حاضر، به عشق اعتیاد دارند و برای رهایی از این اعتیاد مجبورشان کرده‌اند هفته‌ای چند بار به این جلسه بیایند و با هم صحبت کنند.

ناصر از جای خود بلند شد و گفت «ناصر هستم، ۳۸ ساله، به عشق اعتیاد دارم» همه در پاسخ گفتند «سلام آقا ناصر». به همین ترتیب همه خود را یک بار معرفی کردند. دور اول معارفه که پایان یافت، ناصر دوباره ایستاد و شروع کرد به خاطره گفتن «پانزده سال پیش بود. اولین بار در مهمانی فارغ‌التحصیلی شحنه دیدمش. از همه آدمها و چیزهای آن مهمانی، آن خانه، آن محله، آن شهر و کلا کره زمین متفاوت بود. انگار یک انرژی خاصی به من می‌داد و آنقدر خوش حال و احوال می‌شدم که نمی‌توانستم به چیز دیگری نگاه کنم. وقتی کسی صدایم می‌کرد یا ازم سوال می‌پرسید، مجبور می‌شدم روی از او برگردانم و نگاه نکردن به او باعث می‌شد احساس ضعف و خلا کنم. الان سه سال است که مرده و به هر جا نگاه می‌کنم می‌بینمش ولی خودش نیست» بغض ناصر با گفتن این حرف ترکید.

نفر بعدی شروع کرد به حرف زدن، حواسم هنوز پیش ناصر بود و حرفهایی را که زده می‌شد گوش نمی‌دادم. دیالوگهای بین ناصر و معشوقش را تجسم می‌کردم، به نگاههایی که بینشان رد و بدل شد، به حرکت چشم و لب و دهان و حالت ابرو و رنگ گونه‌های هر یک از آن دو وقتی یکدیگر را دوست می‌داشتند.

امروزه عشق چنان مرده که ناصر و بقیه ساکنان اتاق، یعنی تنها بازماندگان عشق در زمین، بیمار محسوب می‌شوند. عشق به عنوان مانعی برای کار کردن و مخل پیروی از اصول زیست اجتماعی، یک نوع اعتیاد محسوب می‌شود. کسی دیگر برای لیلی خود شعری نمی‌گوید، و دیگر اینکه جنونِ مجنون را هم جنایت برمی‌شمارند. آیا از ناصر انسانی سالم‌تر هم داریم؟ انسانی که زیبایی و خوبی درونش جوشیدن گرفته و جز در صراط همان چشمه درونش مایل نیست در راه دیگری قدم بگذارد. آیا ناصر که فهمیده زیبایی یعنی چه، خوبی یعنی چه، بیمار است؟ معتاد است؟ درمان لازم دارد؟

وقتی ناصر عاشق شد، چیزی در او تغییر کرد، متوجه حس و توانی شد که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بود. توان دیدن زیبایی، توان زیبا دیدن. شاید معشوق ناصر هم مثل معشوقه‌ی مجنون از نظر دیگران یک آدم معمولی یا حتی زشت بود. ولی نظر آنها چگونه نظری است؟ برای آنها لیلی با هر زن دیگری قابل مقایسه است و لیلی هم با همان متری سنجیده می‌شود که همه سنجیده می‌شوند. رنگ پوست او، طول و عرض و دور کمر و سایز پستان و فرم دماغ و غیره. همان تعریفی از زیبایی که در مواجهه با گلدان، کمد، میز، ماشین و مابقی غیرانسانها دارند. مثل دور کمر گلدان، رنگ کمد، بزرگی و کوچکی ماشین و ...

ناصر خودش می‌دانست دلبرش با الگوی طرح جلد و وگ و تبلیغ کوچکی و اینها، آدمی معمولی بود. ناصر ولی زیبایی واقعی را دیده بود و همه حرف او این بود که زیبایی، حسی برگرفته از واکنشی طبیعی به واقعیتی بیرونی است. برای تجربه این زیبایی

لازم نیست مدام یک نوع پاچه و ران و باسن در قالب تصویر تکرار شود. تکرار باعث می‌شود دروغ را راست بپنداریم و این دقیقاً همان است که صنعت زیبایی انجام می‌دهد. برای تجربه‌ی زیبایی واقعی باید لیلی خود را یافت. لیلی نیازی به تبلیغ و تکرار در رسانه ندارد، لیلی خود واقعیتی است که یک بار دیدنش، دیدن زیبایی است.

لیلی هر کس کجاست؟ کسی چه می‌داند؟ تنها زمانی که به عشق آمیخته شوی، تنها آن هنگام است که لیلی خود را یافته‌ای. آن هنگام که میفهمی زیبایی آن است که از درونت سرچشمه می‌گیرد و سمت شخصی روانه می‌شود، نه آنکه از بیرون با تکرار بر تو تحمیل می‌شود.

یک آن متوجه شدم همه به من خیره شده‌اند. نوبت من بود، ایستادم و شروع به حرف زدن کردم «یک بار معشوق آقا ناصر از شما پرسید: به نظر تو من قشنگم؟ آقا ناصر در جواب گفت: قشنگ تویی، زیبایی با تو تعریف می‌شود، این حسی که در من زنده می‌کند همین زیبایی است. معیارهای بیرونی برای سنجش زیبایی، قلابی‌اند». کمی ساکت ماندم و ادامه دادم «تجربه نکردن عشق، تجربه نکردن بالاترین سطح زیبایی است و اساساً عشق غایت زیبایی‌شناسی است. انسانی که عشق را تجربه نکرده باشد، این زیبایی و حس مربوط به آن را نمی‌شناسد و محکوم است این فقر معرفت‌شناختی را با معیارهای زیبایی موجود در جامعه جبران کند.»

نفر بعدی بلند شد گفت «رسم عاشق کشی در این جامعه باید محکوم شود. دست از اعتراف برداریم. بیایید برویم در جامعه از خلق بپرسیم عشق چیست و سرستیز با آن چیست.»

۳۷.

بخشی از زیبایی هر متنی به نوع خوانده شدن آن وابسته است. صدا، لحن، توقف، تاکید، بالا بردن یا پایین آوردن صدا و آکسون گذاری و ... متنی که خوب نگاشته شده باشد در تمنای خوب خوانده شدن است. هر قدر هم متنی خوب نگاشته شده باشد مادامی که خوب خوانده نشود، خوبی آن ناپیدا باقی خواهد ماند.

بخشی از زیبایی دوست نیز وابسته به نوع مواجهه با اوست. گوش دادن به او، چگونه گوش دادن به او، سخن گفتن با او، چه زمان سخن گفتن با او، چگونه در چشمان او نگرستن، دزدیدن نگاه، به چه هنگام او را در آغوش گرفتن، دست بر گونه هایش کشیدن و ...

هر مقدار هم خود را ساخته باشی، تمرین راستی و درستی و وفا و از خودگذشتگی و مهرآگین کردن دل کرده باشی و فضیلت‌های مورد نیاز دوستی را کسب کرده باشی، بدون دوستی که توان دیدن و فهمیدن این فضیلت‌ها را داشته باشد، خوبی و زیبایی تو کامل نخواهد شد.

دوست به تو کمک می‌کند فضیلت‌های خود و زیبایی آنها را بهتر و کامل‌تر ببینی. دوست با دیدن خوبی‌های تو و با فهمیدن فضیلت‌های تو، زیبایی تو را کشف می‌کند. بدون دوست، بدون کسی که بداند تو را چگونه بخواند و بفهمد، به کمال زیبایی و خوبی نخواهی رسید و همواره در حسرت کشف باقی خواهی ماند.

انگار، دوست با کشف تو، نوع مواجهه با تو، و چگونه فهمیدن تو، تو را تشدید می‌کند و بودنت را پررنگ می‌کند.

۳۸

و اما زبانِ دوست داشتن. زبان، تنها شامل واژگان نمی‌شود. زبان مجموعه‌ای از حرکات جسم را نیز شامل می‌شود؛ حرکاتی که پیام، مفهوم یا خبری را منتقل می‌کنند. اخم کردن، بالا انداختن ابرو، بالا انداختن شانه، شیشکی بستن، چشم‌کزدن و ... همگی بخشی از زبان‌اند. لب در لب یار زدن و فشردن لب او و درآمیختن زبانها و دورهم گشتن آنها هم بخشی از زبان است. هم‌زبانی شاید بهتر از همدلی باشد، شاید هم نه، ولی برای دوستی، دوست داشتنو دوست داشته شدن، هم‌زبانی مهم است.

ولی چه کسی زبان دوست داشتن را به ما آموخت تا تحت آموزشی یکسان هم‌زبان شویم؟ در ۱۲ سال مدرسه‌ات آیا هرگز پیرامون «دوستت دارم» و بوسه و کنار و عشق ورزیدن و مرام و معرفت چیزی آموختی؟ در مسجد محله، تلویزیون، خانواده، جمع دوستان پیرامون دوست داشتن چیزی آموختی؟ می‌گویی بله، بسیار از دبیر ادبیات شنیدم که عشق بر دو نوع است، عشق زمینی و عشق حقیقی و برای قطع نشدن حقوق و مزایا، دبیر ادبیات تا می‌توانست بر سر عشق زمینی می‌کوفت. کسی زبان دوست داشتن را به ما نیاموخت.

برای هم‌زبانی از آزمون و خطاگریزی نیست. پس آرام و شکیبیا کشف کنیم چشم‌ها، گونه‌ها و لب‌ها را و اگر تپق هم زدیم چون دبیری مهربان دست نوازش بر سر یکدیگر بکشیم که بخشش مهرآمیز بخشی از زبان دوست داشتن است و خطا کردن نوعی آموختن است.

۳۹

دلتنگ شدن، تنگدل شدن برای دوست. آن هنگام که جسم دوست در کنار تو نیست، ولی نگاهش، حالت‌های متفاوت چهره‌اش، صدایش، صدا کردن‌هایش و بوی بدنش در تو و در ذهن تو جاری است. گاه، حس دلتنگی آنقدر قوی است که خود را بر بدن هم تحمیل می‌کند. انگار واقعا در ناحیه‌ی سینه، حجمی از «خالی بودن» یا «نبودن» حس می‌شود. واقعا دردناک است. آدمی گاه به دنبال درمان این درد است ولی پس از امتحان دوا و دارو در می‌یابد که درمان واقعی، یعنی آنچه که این درد را کامل آرام کند، در کنار دوست بودن است. مادامی که توان دیدن دوست را نداریم، دلتنگی نوعی در محضر دوست بودن است. نه حضور کامل او روبروی ما در دنیای خارج از ذهن، بلکه حضور او در ذهن یا دل ماست. از این رو دلتنگی برغم دردآلود بودن، عزیز است. عزیز است ولی نه فقط به این خاطر.

تا به حال غذا را بدون نمک خورده‌ای؟ بینی طعم برنج، بدون نمک چیست؟ طعم غذای بدون ادویه را می‌شناسی؟ گاهی لازم است یک پدیده را بدون افزودنی تجربه کنیم. آیا دوست داشتن‌های ما بدون ادویه است؟ طعم خود عشق را می‌شناسیم؟ طعم «دوستت دارم» چیست؟ طعم «دل‌م برایت تنگ شده است» چیست؟ از خود پرسیم دوستی چه طعمی دارد، به دوستی‌های خود سس نزنیم، به دوستی‌های خود نمک نپاشیم، دوستی را بدون افزودنی‌های مجاز و غیرمجاز بچشیم. به هر کس و ناکسی نگوئیم «دوستت دارم»، بدون صبر و بی‌حوصله نگوئیم «دوستت دارم»، بی‌بها نگوئیم «دل‌م برایت تنگ شده است»، کم‌بها نگوئیم «دوستت دارم». طعم دوست داشتن، طعم دوستی، طعم دلتنگی در پرهیز است.

به چشم‌هایمان تمنا و صبوری بیاموزیم. نهراسیم از اینکه حوصله‌مان سر برود، از اینکه تنها باشیم، از اینکه ناراحت باشیم. طعم حوصله‌سررفتن، تنهایی، غم را بدون سس و نمک و ادویه بچشیم. طعم این حالات را بچشیم تا اگر زمانی مجبور به زیستن در چنین شرایطی شدیم، بدانیم عمق فاجعه کجاست. هنگامی که عمق فاجعه را نبینی، ترسناک‌تر از آنی که هست به نظر می‌آید و برای فرار از آن ممکن است بهایی گرانتر از آنچه که باید پردازی. طعم میوه‌های تنهایی را بچشیم تا آن هنگام که تنها شدیم برای فرار از آن به هر نارسای پناه نبریم.

و دیگر نکته اینکه رفیقِ گرمابه و گلستانِ لذت، پرهیز است. غرقه شدن در لذت، تو را به رنج و ملال رهنمون خواهد کرد. غرقه شدن در لذت، آستانه‌ی لذت را بالا خواهد برد و اگر دیروز با «این میزان» می‌توانستی به لذت برسی حال باید با بیش از «این میزان» به همان لذت برسی و باید بر تلاش خود بیفزایی. تنهایی نوعی پرهیز است و لذت دوستی و معاشرت را در آن می‌توان یافت. در تنهایی دلتنگ می‌شوی و لذت دوستی در این پرهیز نهفته است. این هم آن دلیل دیگر برای عزیز بودن تنهایی و دلتنگی.

۴۰

در بلوار الیزابت، صندلی‌هایی در کنار یکدیگر میزبانی ماتحتِ خلق را به انتظار نشسته‌اند. ما هم مهمان یکی از آنها بودیم. دستفروشی آمد و خواست از او دستمال کاغذی بخرم. دست در جیب خود کردم. اسکناسی یافت نشد. به او گفتم پول نقد همراهم نیست. یک پلاستیک پر از قیسی داشت، تعارف کرد. خیال کردم می‌خواهد قیسی بفروشد. باز هم به او گفتم پول همراهم نیست. گفت این پولی نیست، بردار بخور. دو عدد قیسی برداشتم و تشکر کردم. دستفروش دور شد. خیلی دوست داشتم محبتش را جبران کنم. شروع کردم تک تک سوراخ سنبه‌های لباسهایم را گشتن، از دوستم هم خواستم چنین کند. پس از چند دقیقه پژوهش در لایه‌های پنهان خود، دوستم یک عدد دو هزار تومنی در لایه‌ی زیرین کیف خود یافت. پول را از دوستم گرفتم و با سرعت به سمت دستفروش دویدم. به او نزدیک شدم، پول را به او دادم. خندید و گفت «نوکرتم، باشه». گفتم «شرمنده پول نقد همراهم نیست، فقط همین را پیدا کردم». گفت «پول نداری جلوی دوستت بد نشه. بیا من بهت یک مقدار پول بدم، امروز خوب کار کردم». عرض ارادت کردم.

روحیه‌ی دوستانه داشتن هم مقامی در خورِ کشف است. از آن آقایی که سر راهت قرار گرفت و از او یک نخ سیگار خواستی و با لبخندی تکامل یافته از تو خواست دو نخ سیگار برداری. آن آقا به خدا و قیامت باور ندارد که بگوییم دنبال پاداش است و دیگر هم هرگز تو را نخواهد دید که بگوییم توقع جبران کردن دارد. و نه تو را می‌شناسد که بگوییم شیفته‌ی چشم و ابروی تو است. به کارما هم اعتقاد ندارد و فکر نمی‌کند الان تو را کمک کند فردا روزی کس دیگری در وقت نیاز به او کمک خواهد کرد. دو نخ سیگار به تو می‌دهد چون شخصیت او چنین است، اگر چیزی داشته باشد و دیگری به آن نیاز داشته باشد از او دریغ نمی‌کند. یک نوع روحیه است، یک نوع ادب است، یک نوع مرام است. مرامی که در آن چرتکه‌ای مدام در حال جنبش نیست. انسانی که گسترده‌تر از چرتکه است، انسانی در خور توجه است.

پ.ن اگر کسی از شما پرسید «فندک داری؟»، پاسخ یک «آری» یا «نه» ساده است. «سیگاری نیستم» پاسخ حشوی است. کسی که از شما فندک می‌خواهد، مامور سرشماری تدخین‌کنندگان شهر نیست و نمی‌خواهد بفهمد شما سیگاری هستید یا نه. سیگار بد است و کاش دوستان ما، تک تک، از شر آن خلاصی یابند ولی این دلیل نمی‌شود آدمی مرتکب پریشان‌پاسخی شود.

۴۱.

آغوشِ دوست، چگونه جایی است؟ جایی گرم است، جایی است که در آن احساس در خانه بودن می‌کنی، احساس در وطن بودن می‌کنی. جایی است که در آن صدا و تصویر نامحرم است و با چشمان بسته، دوست را ذره ذره با نفسی عمیق از آن خود می‌کنی. آغوشِ دوست کجاست؟ آغوشِ دوست، آنجاست که کلام از آن هراسان و دل به آن نگران است.

رئیس، مسئله‌ی ما این آغوش است، دوستی است. مسئله ما نمی‌تواند این باشد که یک میلیون نفر ما را بشناسند و ما را «لایک» کنند. مسئله من، تو، ما این است که یک نفر دوستانم ندارد، یک نفر به حرفهایمان گوش بدهد، یک نفر ما را بفهمد. فکر می‌کنی آسان است؟ فهمیده شدن؟ دوست داشتن؟ دوست داشته شدن؟ شناختن خود و شناخته شدن توسط کس دیگری؟ آری در دنیایی که به یک باره چندصد هزار نفر «پیرو» تو می‌شوند، گمان می‌کنی آسان است. ولی عددها هم به تو دروغ می‌گویند.

من چه نیازی دارم یک میلیون نفر «پیرو» من باشند؟ این عدد وزنی بر نام من تحمیل می‌کند که از توان من خارج است. نیاز من این است که چند صد نفر ببینند عکس ماتحت من، ماشین من، لباس من، غذای من را «لایک» کنند؟ «لایک» شان کجای زندگی من را معنادار می‌کند؟ کدام نیاز من را برآورده می‌کند؟ اصلاً اینها کی هستند؟ تو می‌شناسی اینها را؟ سلیقه‌شان چیست که فلان چیز تو را «لایک» می‌کنند؟ سلیقه‌شان چه ارزشی دارد؟ پشت هر یک از این «لایک‌ها» دقیقاً چه خوابیده است؟ اصلاً مگه همه‌شان به یک منظور لایک می‌کنند؟ یکی لایک می‌کند چون اساساً کار دیگری بلد نیست، آن دیگری لایک می‌کند چون نکند آرام نمی‌گیرد، آن دیگری لایک می‌کند تا تو هم لایک کنی و ... خب حالا هزاران هزار لایک گرفتن، یعنی چه؟ هر چه هست، هزاران «دوست داشتن»، هزاران «فهمیده شدن» و هزاران «شناختن»ی در کار نیست. هزاران توهم دوست داشته شدن، هزاران توهم فهمیده شدن و هزاران حس تعلق پیدا کردن است.

پوچ است ولی اعتیاد آور. اعتیاد به این «هزاران لایک» را چه خواهی کرد؟ این اعتیاد یعنی دلمشغول شدن به هر آنچه که گمان می‌کنی ممکن است لایک‌هایت را از هزار به هزار و یک برساند. برده‌ی «لایک» شدن، برده‌ی پوشالی‌ترین ارباب تاریخ شدن است.

****یک روز کاملاً عادی در زندگی آقای الف****

چشمان آقای الف باز می‌شوند. سقف اتاق را جلوی خود می‌بیند. چشمهایش با سرعت به سمت چپ حرکت می‌کنند و به نواحی اطراف تخت، جایی همسطح خود، معطوف می‌شوند. چشمانش بسیار درشت‌تر از حالت عادی‌اند. چرا که توقع داشت آنجا چیزی ببیند، ولی ندید. بی‌درنگ دستهایش به همان جایی رفت که چشمهایش نتوانستند آن چه که باید را ببینند، و عملیات جست و جو

را آغاز کردند. دست چپ آقای الف، دست تنهاست و از این رو دست راست او هم در این عملیات به یاری می‌شتابد. دستهای چپ و راست آقای الف برغم برابری، برادری و حتی آزادی‌های نسبی باز هم نتوانستند آنچه که باید را بیابند.

آقای الف از جا برمی‌خیزد و متکای سمت چپ، پتوی سمت چپ، و هر آنچه که سمت چپ خود بود را کاملاً زیر و رو می‌کند. آقای الف در حال کشتی گرفتن با پتوهای سمت چپ بود، در حال شنا کردن میان متکاها و پتوهای سمت چپ بود و به هر شی‌ای که می‌رسید یک بار آن را در برابر دیدگان خود می‌گرفت و پس از حصول اطمینان از اینکه این آنی نیست که دنبالش می‌گشت به گوشه‌ای پرتابش می‌کرد. هیچ نقطه‌ی بکری در سمت چپ باقی نمانده بود و آقای الف کم کم آماده می‌شد موهای سر خود را بکشد و بلندبلند زار زار گریه کند. موهایش را در دست گرفت و دهان خود را گشود و آماده شد که به یک باره نوایی مسیحایی در فضای اتاق طنین انداخت. آقای الف، گوشه‌هایش و تمام پیکرش تغییر جهت داد، رو به منبع پخش صدا. به سمت منبع صدا حرکت کرد و گمشده خود را یافت. آن را در دست گرفت، بوسش کرد و سپس به سرعت به ترتیب وارد توئیتر، فیس بوک و اینستاگرام شد. دنیایی از پیغام و پسغام در کمین او نشسته بودند. نفسی عمیق کشید و خدای خود را شکر کرد که این شادی‌ها را از او دریغ نکرده و به خود دلداری داد که از ملال بزرگی و دردی عظیم رهیده است.

«دوستت دارم»ها و «دلم برایت تنگ شده»های بسیار، قد و نیم قد، در پس هم ایستاده بودند و با آنکه هیچ یک از این پیام‌ها تفاوتی با پیام قبلی یا بعدی نداشت، ولی نویسنده هر یک از این خطوط زرین به باور خودش، و تایید و تاکید دوستان و آشنایانش، متنی ممتاز و منحصر به فرد نوشته بود، به شکلی که هر انسان فرهیخته‌ای که دارای کمینه‌ی شعور باشد بی‌درنگ آماده‌ی پاسخ به آن خواهد شد.

آقای الف گاهی چشمه‌هایش را روی هم می‌گذاشت و به لذت لایک‌های جاری شده اجازه تهنشین شدن می‌داد. چه بسیار لایک‌ها که لذت شمارش دانه به دانه‌ی آنها می‌توانست یک عمر آقای الف را شاد کند. آقای الف میان این لایک‌ها دست و پا می‌زند و از فرط لذت صدایی ناشناخته شبیه صدای صاحب‌ارگاسمی از خود در می‌آورد که دست کم دو نفر، پیش‌تر، از وقوع ارگاسم او ناامیده شده بودند. اسمها و عکسها را بالا و پایین می‌کرد و کودکانه می‌خندید و شادی می‌کرد.

در این سیل خروشان شادی، ناگهان اخمی در ابروان آقای الف لانه کرد. سکوت سنگینی اتاق را فراگرفته بود. آقای الف متوجه شده بود از تعداد «پیروانش» کاسته شده است. از دیروز، از پیروان آقای الف، یک نفر کاسته شده است. یک آدم بی‌شخصیت، یک آدم بی‌ادب، آدمی که توان فهم این حجم از خلاقیت و خوبی آقای الف را نداشته او را «آنفالو» کرده است. آقای الف به روی شکم، با جدیت دراز کشید و لیست پیروان خود را باز کرد و دانه به دانه بررسی کرد تا ببیند کدام پدرسوخته‌ای بی‌ادبی کرده و داوطلبانه از التزام رکاب استاد سر باز زده است. هر چه می‌گشت در میان آن پیروان، میان نام‌ها و عکس‌هاشان، نمی‌توانست تشخیص دهد کدامشان نیست. قدری دقیق‌تر نگاه کرد و این بار دید این نام‌ها و عکس‌هایی را که به هم وصل‌اند،

نمی‌تواند تشخیص دهد. اولین اقدام آقای الف برای جبران این ضایعه، «آنفالو» کردن پنج نفر از افرادی بود که بیش از بقیه بهشان می‌آمد روزی او را آنفالو کنند.

دنیایی پر از «دوستت دارم» و «دلم برایت تنگ شده»هایی که حتی توان تشخیص بود یا نبود فاعل شناسا را نداری و هیچ یک از این ژرف‌ترین ابنای بشر را نمی‌شناسی، دنیای غریبی است. برخلاف توقع شما خواننده‌ی دانا و بردبار، آقای الف در این لحظه به تو خالی بودن دنیای «لایک» و «لاس»های مشتی عکس و اسم به هم وصل شده ایمان نیاورد. به هیچ وجه. آقای الف به خانم ب زنگ زد تا به او کمک کند تشخیص دهد کدام پدرسوخته‌ای او را آنفالو کرده تا حقش را دوتایی کف دستش بگذارند. او مصمم است که جلوی رواج این گستاخی را بگیرد.

۴۲.

میان «درون» و «برون» من چگونه مرزی استوار است؟ آیا درون من جزیره‌ای جدا افتاده از جهان بیرون است و داد و ستد با بیرون برای من ناممکن است؟ یا درون من جملگی توسط جهان بیرون تعریف می‌شود؟ عشق چیست؟ حاصل جنبشی درونی و مستقل از جهان خارج است یا کاملاً وابسته به عنصری در دنیای خارج است؟

آن کمان ابرو، آن خوش خط و خال، آن خوشگلِ جامع‌منظر در دنیای بیرون مستقرست. گاهی با دیدن او چیزی درون تو خروشان می‌شود. انگار عنصری بیرونی عشق را برپا می‌کند. عنصری از بیرون، درون تو را از آن خود می‌کند. درون تو، رنگ بیرون می‌گیرد؛ درون تو، بیرونی می‌شود. درون تو بیقرار آن عنصر بیرونی می‌شود و مدام به دنبال آنی. این تلاطم و خروش جدیدی که آن عنصر بیرونی درونت ایجاد کرده، ناآرامت کرده، درونت را یک بار برای همیشه تغییر داده است. دیگر نمی‌خواهی و نمی‌توانی درونی عاری از این بیرونِ جدید داشته باشی. تو تفاوت کرده‌ای. درونت به شعله‌ای آمیخته که نبودش رفت و آمدی ابدی میان یکنواختی و دل‌تنگی است. شور و دلگرمی جدیدی است. همچون هر تغییر دیگری، نخست ناآرام می‌شوی، ولی پس از اینکه آن بیرون، درونت را فتح کرد، از آنجا که تو تغییر کردی و درونت دستخوش تغییر شد، آنچه درونت را آرام و یا ناآرام می‌کند هم تغییر خواهد کرد. حال نبود آن کمان ابرو، آن خوش خط و خال و آن خوشگلِ جامع‌منظر ناآرامت می‌کند. ولی در لحظه‌ی ورودش به تو، به روح تو، به زندگی تو، ناآرامت کرده بود. آن نارامیِ نخست در مواجهه‌ی با او از آن رو بود که نظم و ترتیب درونت را بر هم زده بود. درونت را به هم ریخت و دچار آشوب کرد. ولی حال که درونت را فتح کرده، می‌بینی آن آشوب و ویرانی یک نوع زایش و نوسازی بوده و در واقع نظم و ترتیب جدیدی درون تو استوار شده است. آن کمان ابرو، آن خوش خط و خال، آن خوشگلِ جامع‌منظر از بیرون می‌آید و درون تو را ویران می‌کند، از نو می‌سازد و بر آن امیری می‌کند.

صبر کن! یعنی هر «درون»ی هم که داشته باشی، آن کمان ابرو، آن خوش خط و خال، آن خوشگلِ جامع‌منظر درون تو را ویران خواهد کرد؟ یا باید «درون»ی مشخص داشته باشی تا او بتواند چنین ویرانش کند؟ و آیا همه‌ی «درون»هایی هم که توسط او ویران می‌شوند به یک اندازه و یک شکل ویران می‌شوند؟ ویژگی‌های «درون» هر یک از ماست که مشخص می‌کند کدام کمان ابرو، کدام خوش خط و خال و کدام خوشگلِ جامع‌منظری چگونه و به چه اندازه آن را ویران و از آن خود کند. هر بیرونی نمی‌تواند هر درونی را ویران کند و از نوبسازد. «درون» کار شده و ساخته شده توسط بیرونی ویران می‌شود، متزلزل می‌شود که توان ویران کردن آن را داشته باشد. زورش باید برسد. اگر درون تو را آگهی‌های زیبایی ساخته باشد کارت زار است. چه بسیار آدمها که از این آگهی‌ها پیروی می‌کنند و در نتیجه چه بسیار آدمهایی که توان ویران کردن درونت را خواهند یافت. فارغ از اینکه چه هستند، تنها به این دلیل که پیرو آگهی زیبایی‌اند، می‌توانند درون تو را ویران کنند و بر تو فرمانروایی کنند. عشق تجربه‌ای منحصر به فرد است و حتی اگر تجربه‌ی یگانه‌ای هم نباشد قرار نیست در طول یک پیاده‌روی نیم ساعته، صدها نفر ویرانگرِ درون، از کنار تو رد شود.

یک زمانی هم که در جوامع امکان نمایش یار و ناز نبود هر کسی چشمی و چشمکی نمایان می‌ساخت شاعر چنددل عاشق او می‌شد و برایش غزلسرایی می‌کرد. انگار بیشتر یک نوع ندید بدیدی بود تا عاشق شدن. ولی حال که نمایش بخشی از زندگی ماست، وقت آن است که درون خود را بسازیم. درون آدمی در هر صورت وجود دارد، اینطور نیست که اگر تو نسازی ناموجود شود. اگر آن را نسازی برایت می‌سازند. پس بساز. درونت را چنان بساز که عشق را تجربه کنی. برای تجربه‌ی عشق، یعنی تجربه‌ی ویران شدن درون، درون را چنان بساز که ویران کردن آن دستکم قدری دشوار باشد. به شکلی بساز که ویرانگری بی‌رحم و فاتحی باشکوه آن را در هم کوبد و از نو بسازد که هر چه این ویرانی شدیدتر باشد، عشق هم شدیدتر خواهد بود.

به یاد داشته باش که ویرانگر خون‌آشام، تشنه‌ی درونی است که ویرانگری او را بیشتر به نمایش درآورد و به کار گیرد. اگر با یک نجوا درونت را ویران کند، صدای ریزش درونت را نمی‌شنود، فروریختنش را نمی‌بیند و حس ویرانگری و فتح به او دست نمی‌دهد و در نبود این حس، بعید است فرمانروایی بر درونت برایش لذتی داشته باشد.

بساز تا ویران کند.

۴۳.

هر انسانی، مکانی، موقعیتی و پدیده‌ای به شکلی است که انجام یک سری کارها، واکنش‌ها، باورها و رویاها را ممکن می‌سازد. بگذار به این خاصیت انسان‌ها، مکان‌ها، موقعیت‌ها و پدیده‌ها بگوییم «حامل گستره‌ای از امکانات بودن». در مواجهه با آقای الف، با توجه به سن، شخصیت، باورهایش، طول قدش، وزنش، چهره‌ی او و .. یک سری واکنش‌ها می‌توان نشان داد، یک سری حرفهایی می‌توان زد یک سری کارهایی می‌توان کرد. در فلان ساختمان با توجه به بنای آن، رنگ آن، حجم و اندازه آن و .. یک سری کارهایی می‌توان انجام داد و یک سری کارها را نمی‌توان انجام داد. از میان امکان‌هایی که در مواجهه با یک شخص، یک مکان، یک پدیده برای چگونه عمل کردن وجود دارد، ما انتخاب می‌کنیم چه کاری را به چه صورت باید انجام داد.

آدمی که عصبی است در مواجهه با او گستره‌ای از کارها را می‌توان انجام داد، می‌توان با او همچون خودش رفتار کرد، می‌توان تلاش کرد برای آرام کردن او، می‌توان به او بی‌توجهی کرد و ... برخی از این واکنش‌ها را می‌آموزیم، ممکن است خلاقیت به خرج دهیم و واکنش جدیدی ابداع کنیم. همه‌ی واکنش‌های ممکن به این آدم عصبی گستره‌ای از اعمال را ممکن می‌سازد. برخی از این اعمال برای ما ناشناخته و برخی شناخته شده است، برخی از آنها از نظر ما غیراخلاقی و برخی اخلاقی‌اند، برخی زیبا و برخی زشت‌اند، برخی مودبانه و برخی نامودبانه‌اند و ... ما با توجه به پابندی و فهم خود از اخلاق، ادب، زیبایی و غیره واکنشی را از میان گستره‌ی واکنش‌های ممکن انتخاب می‌کنیم. ولی این آدم عصبی فرصتی را فراهم می‌کند تا ما از میان گستره‌ای از این اعمال و واکنش‌ها انتخاب کنیم.

دوستانی که انتخاب می‌کنیم، نوع شخصیت آنها، علایق آنها، نوع حرف زدندان، نگاهشان به مسائل متفاوت، غذاهایی که می‌خورند، لباس‌هایی که می‌پوشند، عقاید مذهبی و غیرمذهبی‌شان، سبک زندگی و موسیقی که دوست دارند و کتابهایی که می‌خوانند و ... برای ما گستره‌ای از واکنش‌ها و اعمال را تعیین و تعریف می‌کنند. دوست من دقیقاً مشخص نمی‌کند چه واکنشی نشان دهم و در حضور او و همراه او دقیقاً چه کاری انجام دهم و چه حرفی بزنم ولی به نوعی گزینه‌های من را تعیین می‌کند و من از میان این گزینه‌ها انتخاب می‌کنم، چنان که دوست من هم چنین مواجهه‌ای با من خواهد داشت.

شجاعت دوست من، ترسو بودنش، گشاده‌رو بودن او در بحث پیرامون موضوع‌های مختلف، غرور و خودپرستی‌اش، تعصبات و فضیلت‌های او همگی گستره‌ای از واکنش‌ها را برای من تعیین می‌کنند و از میان آنها انتخاب خواهم کرد. واکنش‌های من نیز در ویژگی‌های دوست من تاثیر می‌گذارند. اگر هر بار که دوست من تعصب نژادی خود را بروز دهد با عصبانیت و پرخاش و فحاشی و تحقیر به او واکنش نشان دهم بعید است چنین تعصبی را در او از میان ببرم. اگر با آرامش به او گوش دهم و سعی کنم شواهدی ارائه کنم مبنی بر نادرست بودن تعصبات نژادی او امکان تغییر دیدگاهش وجود دارد. اگر محبت دوست خود را هر بار

بدون تقدیر و تحسین باقی بگذارم احتمال اینکه او نسبت به محبت کردن به من، یا حتی محبت کردن به طور کلی، دلسرد شود وجود دارد.

داخل یک ساختمان نمی‌توانم پرواز کنم، روی میز نمی‌توانم شنا کنم، دوست خود را بیش از یک بار نمی‌توانم بکشم، با دوست خودم نمی‌توانم سقف خانه را تمیز کنم، با دوست خود نمی‌توانم کاغذ کادو درست کنم. هر پدیده‌ای گستره‌ای از امکانات را فراهم می‌کند. درست است که روی میز نمی‌توانم شنا کنم و درون ساختمان نمی‌توانم پرواز کنم ولی اینکه در یک ساختمان چه کار کنم، از میان کارهای ممکن، انتخاب من است. درست است که با دوست خودم نمی‌توانم تصمیم بگیریم ذهن‌هایمان را تاخت بزینم و زیستن در جسم یکدیگر را تجربه کنیم ولی اینکه با هم چه کار کنیم انتخاب ماست.

روی یک میز حتما نباید غذا خورد یا کتاب خواند یا متن نوشت یا پوکر بازی کرد یا معاشقه کرد. روی یک میز خیلی کارها می‌توان کرد. مرز اعمالی که روی یک میز می‌توان انجام داد را می‌توان با خلاقیت کشف کرد. مادامی که در ساختمانی یا پشت میزی هستی این ساختمان و میز گستره‌ای از اعمال را ممکن و گستره‌ای از اعمال را ناممکن می‌سازند.

بعضی از تجربه‌های ما، آموزش‌هایی که می‌بینیم، باورهای رایج در جامعه و ویژگی‌های شخصی خود ما یک سری از گزینه‌ها را حذف می‌کنند و یا نامطلوب برمی‌شمارند. مطلوب بودن یا نامطلوب بودن یک گزینه پرسشی عقلانی است و باید فارغ از تجربه، آموزش، فشار جامعه و سلیقه خود آن را بررسی کنیم. بیهوده نباید دنیای خود و گستره‌ی امکان‌ها را محدود کرد.

تجربه‌ی ما از دوستی، ما را نسبت به برخی از آن گزینه‌هایی که در دوستی و مواجهه با دوستی خود داریم محتاط می‌کند. برخی را پررنگ‌تر خواهد کرد. افکار و آموزش‌های ما نیز چنین نقش‌هایی را بازی می‌کنند. با یک فنجان می‌توان قهوه خورد، می‌توان چای خورد، می‌توان آن را به سمت شخصی پرتاب کرد، می‌توان درون آن گل کاشت و ... کدام یک از این گزینه‌ها را انتخاب کنیم؟ و بر چه اساس؟

دوست ما گستره‌ای از امکان‌ها را فراهم می‌کند. دوست مطلوب چه گستره‌ای از امکان‌ها را فراهم خواهد کرد؟ دوست من هر گستره‌ای از امکان‌ها را فراهم کند، در نهایت این من هستم که واکنش خود و عمل خود را انتخاب می‌کنم و این من هستم که تصمیم می‌گیرم چگونه تعاملی با گزینه‌های ارائه شده داشته باشم. از آنجا که هیچ کدام از ما انسان‌ها بی‌کاستی نیستیم و در عین حال پرکاستی هم نیستیم باید دید با توجه به علاقه، آرزو، نقاط زورمندی و بی‌زوری هر یک از ما چه نوعی دوستی و چه نوع دوستی‌ای برای ما مطلوب است. اگر من در زمینه خاصی ناتوانی یا کم‌توانی دارم و شخصی در همان زمینه گستره‌ای از امکان‌ها را فراهم می‌کند که تنها احتمال تشدید ناتوانی من وجود دارد، شاید باید قدری دست به عصا باشم. دوستی که بهترین تو را تهییج می‌کند، دوست خوبی است.

برخی آدمها علاوه بر فراهم کردن گستره‌ای از امکانش که میان بقیه مشترک است، امکان‌هایی منحصر به فرد را نیز فراهم می‌کنند. دوستی با چنین انسان یا انسان‌هایی فرصتی زرین و زرناک است. این منحصر به فرد بودن او به تو امکان می‌دهد خود را در مواجهه با گستره‌ای از اعمال ببینی و تجربه کنی و بسنجی که پیشتر ممکن نبود. آدم منحصر به فرد به کشف ابعاد ناشناخته خودت هم کمک می‌کند.

۴۴.

چه بسیار گلایه‌ها می‌شنود آدمی از معشوق یا دوستی که بی‌شعور بود، بی‌معرفت و بی‌وفا بود، ناسپاس و بی‌هویت بود، کم‌دان و کم‌توان بود. چه بسیار گرایش‌ها می‌بیند آدمی برای رفتن از این واقعیت تلخ به این سمت که دوستی بی‌کم و بی‌کاست و سرشار از خوبی و مهر و توان طلب کند. دوستی با چنین دوست کاملی، بر فرض که وجود داشته باشد و ما هم توان دوستی با او را داشته باشیم، چگونه حالتی است؟

هدایت در «بوف کور» می‌گوید: «من بیشتر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست و آشنا حرف بزنم تا با خدا، یا قادر متعال، چون خدا از سرمن زیاد بود». برعکس هدایت، یا راوی بوف کور، اگر واقعا یک همچین دوستی وجود می‌داشت، دوست می‌داشتم با او دوست شوم. چرا نباید با بهترین دوست ممکن دوست شوم؟ با داناترین، با تواناترین، با بامعرفت‌ترین؟ آن خدایی که مدنظر هدایت است، در جاهای دیگری هم توصیفش کرده و داناترین و تواناترین و بامعرفت‌ترین نیست. خالق‌اف یا چیزی شبیه به آن است. موجود انسان‌واری است که در میان دیگر چیزهایی که هست بازتاب دهنده‌ی تعصبات پست و خواسته‌های حقیر گروهی از مردمان بوده است. به این «خالق‌اف» و امثال آن که بسیاری «در واقع» می‌پرستند، کاری ندارم. فرض کنیم واقعا شخصی وجود داشته باشد که داناترین و تواناترین و بامعرفت‌ترین باشد. اگر این مفروض واقعی باشد چرا نباید بخواهم با او دوست شوم؟ مگر مشکل ما با دوستانی که داریم چیست؟ غیر از کم آوردن‌هاست؟ غیر از ناتوانی و ضعف و کوچک بودن است؟

شاید خداوندی که به خداوند فیلسوفان معروف است، یعنی خدایی که همه کار توان، همه چیزدان و خیرمطلق است، بیش از هر شخص دیگری شبیه این دوست کامل است. هر خدا ناباوری خواهد گفت که از نبود خداوندی چنین - نه خداوند اساطیری یعنی خدایی که خشمگین می‌شود و انتقام می‌گیرد و توجه طلب و حسود است و ... - ناراحت است. نبود بهترین، مهربانترین، و تواناترین نه تنها جایی برای جشن و پایکوبی باقی نمی‌گذارد که تلخ‌ترین واقعیتی است که می‌توان با آن مواجه شد. این واقعیت تلخ را نگرش علمی به جهان در دوران نو به ما نیاموخته است. بسیار پیش از شکل‌گیری نگرش علمی، فیلسوفان باستان به گیر و گرفت‌های باور به چنین خدایی (مانند مسئله شر) اشاره کرده و باور به وجود او را، اگر نگوئیم منتفی کردند، به شکل بنیادین به چالش کشیدند. خداوند فیلسوفان به کنار، دوستی با شخصی که سراسر نیکی و دانایی و معرفت است، بر فرض که چنین شخص ایده‌آلی می‌توانست وجود داشته باشد، چه؟

اگر دوست چنین «ترینی» باشم، دوستی با او آسان خواهد بود؟ اگر چنین دوستی وجود داشته باشد احتمالا او هم برای دوستی با من توقعاتی می‌داشت و باید ویژگی‌هایی می‌داشتم تا او با من دوست شود و با من دوست بماند. توقعات بهترین و مهربان‌ترین و داناترین از موجودی که ترکیبی از خوب و بد، مهر و بی‌مهری و دانایی و نادانی است، یعنی شخصی مثل من، چیست؟ چه ویژگی‌هایی باید داشته باشم تا چنین شخصی با من دوست شود و دوستی با او تداوم پیدا کند؟ هرچقدر یکی از دوستان ما از

دانایی و توانایی و مهر و معرفت بهره بیشتری داشته باشد، در مواجهه با او، لحاظ کردن چنین بررسی‌ای به همان اندازه مهم می‌شود. ولی واقعا چه بخشی از وظیفه‌ی آدمی در دوستی، رفتار و کردار آدمی در دوستی، وابسته به میزان بهره‌ی دوست ما از دانایی و مهر و معرفت است؟

۴۵.

چند سال پیش، در یک خانه، چندین نفر با هم زندگی می‌کردیم. عدد دقیق «سرنشینان» را بخواهم بگویم، ۷ و ۸ است. هم ۷ و هم ۸ چرا که یک نفر از ما گاهی بود و گاهی نبود. این باهم‌باشی از آنجایی شروع شد که دنبال خانه می‌گشتم و هر روز صبح آگهی‌های دیوار دانشکده را به دقت چک می‌کردم و به کتابفروشی آنارشیستی طبقه همکف هم سر می‌زدم و از هر کسی که آنجا می‌دیدیم در مورد خانه می‌پرسیدم. دوشنبه صبحی بود که اول وقت داخل راهروی دانشکده و خواستم آگهی‌ها را ببینم که دیدم یک بی‌خانمان آنجا روی نیمکت تک و تنها نشسته است. «هم او خانه ندارد و هم من، من دنبال خانه می‌گردم ولی او چه؟». بی‌اختیار از او پرسیدم دنبال خانه می‌گردی؟

دو نفر از ما ۷ و ۸ نفر، بی‌خانمان بودند، سه نفر دانشجوی بودیم، یک کارگر ساده بود و آن دو نفر دیگر هم پناهجو بودند. قرارمان بر این بود که «من» و «تو» نداشته باشیم. در نتیجه هر آنچه که در یخچال بود برای همه بود و هیچ تختی «مال» کسی نبود. قرارمان این بود که مال دنیا مرزی بین ما ایجاد نکنند و همیشه برغم مال دنیا با هم دوستی کنیم. واقعیت این است که در یک خانه ۷ و ۸ نفری که فقط سه نفرشان پول در می‌آوردند و ۴ و ۵ سر عائله دارند اوضاع آنقدرها هم راحت نیست. باید در یخچال چیزی می‌بود تا «من» و «تو» بی‌نداشته باشیم.

ترز کارگر یکی از سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای بود. شب‌ها می‌رفت «دامپستر دایونینگ». قضیه از این قرار است که سوپرمارکت‌ها یک تاریخ انقضایی برای هر محصولی می‌گذارند که معمولاً یکی دو روز پس از آن هم محصول غذایی را می‌توان خورد بدون اینکه بلایی سرت بیاید. از آنجا که ترز کلیددار انبار بود و این غذاهای تاریخ مصرف گذشته در انبار نگهداری می‌شدند، شب‌ها وقتی همه خواب بودند وارد انبار می‌شد و این غذاهای تاریخ مصرف گذشته را جمع‌آوری می‌کرد و به خانه می‌آورد. اینجوری بود که آن ۷ و ۸ نفری که بودیم شب‌ها و یکشنبه غذاهای ازما بهتران می‌خوردیم: استیک تی-بون، سالمون نروژی، اختاپوس و هر کوفت دیگری که تاریخ مصرفش گذشته بود و در حالت عادی گرانترین غذاهای سوپرمارکت بود.

یکی از آن سابقا بی‌خانمان‌هایی که با ما زندگی می‌کرد، ژرژ نام داشت. نزدیک شصت سال سن داشت. روی گردنش خالکوبی کرده بود «Amor Fati» و تصمیم داشت تقدیر خودش را دوست بدارد. دندان‌های ژرژ آسیب‌دیده بودند و نمی‌توانست غذاهای سفت بخورد. در نتیجه ترز باید غذاهای نرم را برای ژرژ دستچین می‌کرد تا او هم بتواند در ضیافت دامپستر دایوانه‌ی ما شرکت کند. خود ترز هم به گلوتون حساسیت داشت و اگر گلوتون می‌خورد تا صبح می‌گوزید در نتیجه خود او هم یک سری از غذاها را نمی‌خورد. هرگاه هم گلوتونی می‌خورد به کتاب «اعترافات» روسو ارجاع می‌داد، به قول آن خانم در حال مرگی که در حضور روسو گفته بود «زنی که می‌گوزد نمرده است» (۱). اگر هم سر کار مجبور به گوزیدن می‌شد، در همان لحظه که می‌خواست بگوزد عطسه می‌کرد و بدین شکل مخاطب خود را گیج می‌کرد. یکی از پناهجوها اسمش عدنان بود و متشرع بود و حلال و حرام

سرس می‌شد و تنها غذایی که می‌توانست با قلبی آرام و وجدانی مطمئن بخورد غذای دریایی بود. خلاصه اینکه ترز در انتخاب غذاها کار چندان آسانی نداشت.

قرار بود «من» و «تو» بی‌میان ما نباشد و یک نوع برابری در این اجتماع دوستان برقرار باشد. ولی نمی‌توانم انکار کنم که بعضی از اینها برای من عزیزتر و برخی کم‌تر عزیز بودند. ژرژ برای من از همه‌شان عزیزتر بود و دوست داشتم با او بیشتر حرف بزنم. ژرژ اغلب یک تکه متن گیر می‌آورد و تک تک اجزای آن را تجزیه و تحلیل می‌کرد. گاهی یک تکه روزنامه را بر می‌داشت و آنقدر در حاشیه آن می‌نوشت که جا کم می‌آمد و سپس شروع می‌کرد به نوشتن روی همان جاهایی که نوشته بود و پس از اینکه عملاً تمام حاشیه روزنامه با واژگان سیاه سیاه می‌شد به سراغ فضای خالی میان حروف و واژگان روزنامه می‌رفت. هنگامی هم که روزنامه گیر نمی‌آورد، نیم‌صفحه‌ای از یکی از کتابهای موجود در خانه می‌کند و روی آن می‌نوشت. من کتابهایم را، همه‌شان را، به آن خانه آورده بودم و از آنجایی که در خانه جدید «من» و «تو» بی‌نداشتیم نمی‌توانستم به ژرژ بگویم اینها کتابهای من‌اند و تو نباید آنها را تکه تکه کنی. در ابتدای امر برایم آسان نبود. «من» و «تو» و مالکیت خیلی در ما ریشه دوانده به شکلی که حتی گاهی دوستان خود را نیز بخشی از اموال خود در نظر می‌گیریم و نسبت به آنها حس مالکیت داریم. ولی مگر آدمی سیم یا زر است؟ شکوه یک شیر در جنگل، آن جایی که آزاد است، قابل مشاهده است. ولی بعضی‌ها ترجیح می‌دهند شیر را در قفسی تنگ و تاریک مشاهده کنند. شیری که در قفس تنگ و تاریک حبس شود توان بروز شکوه خود را ندارد و لو حس مالکیت و «من» شما را نوازش کند.

آدمی وقتی کسی را دوست دارد یا از او خوشش می‌آید می‌تواند به شکل‌های مختلفی بر مبنای این احساس عمل کند و به کلیت ماجرا نگاه کند. در آن جمع، ژرژ شخصیت محبوب من بود. یک واکنش این است که بگویم ژرژ نباید با بقیه حرف بزند، فقط باید با من حرف بزند. یک واکنش این است که بگذارم ژرژ آزادانه با هر کسی که می‌خواهد حرف بزند و من نظاره‌گر باشم. اگر ژرژ را مجبور کنم فقط با من حرف بزند، برغم میل خودش، آنگاه این ژرژ، ژرژ به معنای دقیق کلمه نیست! یعنی ژرژ چنان که خودش می‌تواند و می‌خواهد نیست. ژرژی است که من می‌خواهم بسازم، یعنی ژرژی که بزرگترین علاقه‌مندگیش این است که فقط با من حرف بزند. اگر ژرژ را آزاد بگذارم تا هر کاری که می‌خواهد بکند و از نظاره‌ی ژرژ در این حالات لذت ببرم، درست است که حس مالکیت من نواخته نمی‌شود ولی حس دوست داشتن و تحسین من سرجایش است. تحسین و دوست داشتن خود ژرژ، چنان که هست و دوست دارد باشد. یک جایی آدمی باید میان «حس مالکیت» و «دوست داشتن» خطی بکشد و مشخص کند کدام برایش مهمتر است.

یک نسخه از «Dancing Lessons for the Advanced in Age» داشتم که با خودم به آن خانه برده بودم. وقتی سراغش رفتم تا آن را بخوانم دیدم تکه‌ای از آن کنده شده است. انگار یک موش کوچولو آن را جویده باشد. نمی‌توانستم و نباید ناراحتی می‌کردم که «کتاب من» چنین شده است. آسان نبود، باید خودم را تربیت می‌کردم. ژرژ را که دیدم فهمیدم قضیه از چه قرار است. کنار دست ژرژ نشستم و ازش خواستم به من آنچه نوشته را نشان دهد. خیلی جمله‌های در هم و برهمی آنجا نوشته شده

بود. نمی‌دانم آن جمله‌ای که هنوز هم در ذهن من مانده واقعا جمله‌ای بود که ژرژ نوشته بود یا ترکیب چند جمله و در هم و برهمی بود که من از آن خیل واژگان خواندم. ژرژ نوشته بود «دوست را برای دوستی می‌خواهی، یا دوستی را برای دوست می‌خواهی؟».

(۱) اعترافات، ژان ژاک روسو، برگردان مهستی بحرینی، انتشارات نیلوفر، ص ۱۰۶.

۴۶

پیرامون دوستی سازمانی

در ماجرای سیاهکل سه جوان موفق می‌شوند بدون اینکه کسی متوجه حضور اولیه آنها در این عملیات تروریستی شود پا به فرار بگذارند. این سه جوان به نامهای رضا، ساناز و عبید اکنون در مونیخ، در زیرزمین یک بیرهال نزدیک شیلراشتراسه، ساکن‌اند و در آن زیرزمین در حال تدوین برنامه‌ای برای انقلاب بزرگ‌اند، انقلاب پرولتاریا که این بار یک بار برای همیشه اژدهای هفت‌سر سرمایه‌داری را به زانو در خواهد آورد و همه ما به رهبری رضا، ساناز و عبید خواهیم توانست زندگی را چنان که باید، یعنی بدون تبعیض و ستم و استثمار و غیره، بزییم. مسئله اصلی من با انقلاب بالقوه آنها نیست. رضا خیلی سیگار می‌کشد و این قضیه من را که همسایه دیوار به دیوار آنها هستم خیلی آزار می‌دهد. گمان کنم اگر شخصی خودش، همسرش، بهترین دوستش و همسایه‌های دیوار به دیوارش سیگاری نباشند نیمی از راه خوشبختی را طی کرده است. رضا، ساناز و عبید هیچکدام توان نوشتن یک صفحه مانیفست یا اعلامیه بدون غلط و قابل فهم را ندارند و این خود زمینه‌ساز دومین مسئله من است. متن‌های خود را به من می‌دهند تا آنها را بخوانم و به فارسی قابل فهم تبدیل کنم و غلطهایش را بگیرم. منی که خودم به یک ویراستار و غلط‌گیر نیاز دارم و از وقتی که فرشته شانه چپم که مسئول همین اصول ویرایشی و پیرایشی متن‌هایم بود توسط شیطان و سپاه اجنه در یک دادگاه ماورایی محاکمه شد و پس از چندین بار تجاوز اعدام شد، در به در دنبال یک ویراستار می‌گردم. یک سری کاغذپاره کنار تختم گذاشتم. هر شب ساعت چهار و سی و پنج دقیقه از خواب می‌پریم، روی آن کاغذپاره‌ها آنقدر می‌نویسم تا خسته شوم و دوباره خوابم ببرد. یکی از بزرگترین ترس‌های من این است که این متن‌ها پیش از آنکه ویرایش شوند از بین بروند یا در شومینه رضا اینها بسوزند.

رضا، ساناز و عبید به ترتیب با کمک ویلچر، واکر و عصا راه می‌روند و چهره‌هاشان چنان خط و خطوطی دارد که شک ندارم اگر اگنس - از دوستانم که خطوط باستانی را مطالعه می‌کند - یک روز آنها را ببیند می‌تواند متن‌های میخی روی صورت آنها را بخواند و احتمالاً به یک سری از رازهای انقلاب که روی صورت آنها حکاکی شده پی ببرد. آنها هر شب زنگ در خانه من را می‌زنند و همیشه به ترتیب از سمت راست به چپ «رضا، ساناز، عبید» روبروی در خانه می‌ایستند تا من در را باز کنم. میان در خانه من و در خانه آنها یک مساحت دو متر در دو متر وجود دارد. از چهار دیواری که در این مساحت وجود دارد دوتاشان میزبان درهای ورودی خانه‌های ما هستند و دوتاشان دیوار خاکستری خالی هستند. هیچ راه پله‌ای هم وجود ندارد تنها یک آسانسور وجود دارد که باید سوار آن شد و به طبقه همکف رفت تا بتوان وارد شهر شد. دیشب هم در خانه من را زدند. در را باز کردم. هر شب وقتی کسی در خانه‌ام را می‌زند جوری آن را باز می‌کنم که انگار نمی‌دانم کی پشت در است و با هیجان خفیفی به استقبال دستگیره در می‌روم. ولی هر بار هم سرخورده می‌شوم. طبق معمول یک سری کاغذپاره روی هم تلمبار کرده بودند تا من بخوانم و ویرایش کنم. هیچوقت نفهمیدم و نپرسیدم که کدامشان این متن‌ها را می‌نویسد. اینقدر بدخط و آشفته، اینقدر غلط‌مند و اینچنین نامفهوم. انگار یکی از خواب پریده باشد و هذیان‌های ذهن خود را روی کاغذ آورده باشد.

تو این سالها که همسایه هم هستیم هیچوقت با دقت به چهره ساناز و عبید نگاه نکردم و همیشه روی چهره‌ی رضا تمرکز کردم. حرف زیادی هم بینمان تبادل نشده است. همیشه در همین حد که رضا پیرسه «کی تحویل میدی؟» یا «چقدر طول می‌کشه» و من هم در همین حد جواب بدم که «همین فردا صبح اول وقت» یا «به زودی». رضا کاغذپاره‌ها را تحویل می‌دهد و دستش را می‌گذارد روی چرخهای ویلچر و ویلچرش را به حرکت در می‌آورد و آن دو هم پشت سر او به خط حرکت می‌کنند تا داخل خانه خود شوند و من هم یک گام به عقب برمیگردم و در حالی که نظاره‌گر ورود آنها به منزلشان هستم در خانه خودم را می‌بندم.

راستش حافظه رضا، ساناز و عبید خیلی خوب نیست و خیلی وقت است که من متن‌های آنها را ویرایش نمی‌کنم و تحویل نمی‌دهم ولی آنها یادشان نمی‌ماند و هر بار هم دلهره‌ام از همین است که نکند یادش بیاید. هر شب که کاغذپاره‌های جدید را از آنها می‌گیرم می‌اندازمشان کنار تختم، الان خیلی کاغذپاره با کلی متن روی هر کدام کنار میز من تلمبار شده است. یکی از نگرانی‌ها این است که این متن‌ها را هیچوقت ویرایش نکنم و یک روز بمیرم و رضا و ساناز و عبید داخل خانه‌ام شوند و با دیدن این کاغذپاره‌ها بفهمند که این همه سال متن‌هاشان را ویرایش نکرده‌ام. قطعاً رخ ندادن انقلاب را هم گردن من خواهند انداخت.

در یک زیرزمین که هیچ راه خروجی به شهر ندارد گیر افتاده‌ام. رضا، ساناز و عبید با سر و صورت خونین، داس و چکش به دست، به سمت من حرکت می‌کنند. هر دو در این زیرزمین قفل است، هر چه دستگیره‌های آنها را می‌چرخانم باز نمی‌شوند. آنها به من نزدیک‌تر می‌شوند و من به کنج دیوار پناه برده‌ام و دستهایم را بالا برده‌ام و سپر تنم کرده‌ام و فریاد می‌زنم. در حالی که داشتم فریاد می‌زدم از خواب پریدم. ساعت را نگاه می‌کنم. چهار و سی و پنج دقیقه است. کابوس لعنتی هر شب که ولم نمی‌کند. نفس زنان کاغذ و مداد کنار تخت را برداشتم و شروع کردم به نوشتن، با سرعت زیاد، دستهایم سریع‌تر از ذهنم کلمه‌ها را پشت سر هم می‌چیند. می‌نویسم، می‌نویسم، آنقدر می‌نویسم تا ذهنم که انگار چند فرسخ از دستم عقب افتاده و ادامه مسابقه را بیهوده می‌یابد، می‌ایستد.

۴۷

در دپارتمان فلسفه دستگاه قهوه‌سازی داشتیم. سکه یک یورویی مینداختی و قهوه‌ای به انتخاب خودت می‌گرفتی. یک نفر بود که بارها و بارها سکه می‌انداخت درون دستگاه و از این کار خسته نمی‌شد. اسمش رابرت بود. رابرت ده سال بود دانشجوی دکترای فلسفه بود. ریش‌هایی بلند و شکم بسیار بزرگی داشت. سالها بود که قید فلسفه آکادمیک را زده بود و فقط دانشجو باقی مانده بود. بیش از چهارسال بود که در هیچ سمینار و فورلزونگی شرکت نکرده بود و تنها روی نیمکت روبروی دستگاه قهوه ساز می‌نشست و گاه کتاب می‌خواند و گاه با دستگاه ور می‌رفت. اولین بار که او را دیدم همانجا بود. پشت سر او ایستاده بودم و منتظر بودم قهوه‌اش را بگیرد تا نوبت من شود. پس از اینکه چند بار سکه‌اش را انداخت و دکمه عدم انتخاب را فشار داد و سکه‌اش را پس گرفت، بهش گفتم دوست داری به من بگویی این دستگاه قهوه‌ساز چه ویژگی‌هایی دارد. برگشت و در چشمانم نگاه کرد، در چشمانش برقی جاری بود. بعدتر بهم گفت که هر کس پشت او در صف قرار می‌گرفت به او می‌گفته «زود باش» یا «دیر شده» یا «می‌خواهی یادت بدم»، یعنی همه او را به عنوان یک معضل یا مانع در پیشفرض پرسش خود مطرح می‌کردند.

در پاسخ به من گفت «از کجا می‌دانی این دستگاه قهوه‌ساز است؟»، گفتم «چون کسی که این را ساخته به این هدف ساخته و ما هم چنین کاربردی را ازش سراغ داریم، مگر به نظر تو چیز دیگری است؟» گفت «نه کلا اصلا چرا نامگذاری می‌کنیم؟» گفتم «نمی‌دانم». قدری فکر کرد و گفت «اعتراف زیبایی است». گرم صحبت شدیم، از زمان سمینار گذشت. پیشنهاد داد برویم بیرون. در دانشگاه، آن روزها، هر کس پیشنهاد می‌داد برویم بیرون یا منظورش رستوران اشتاتکینند بود یا آیریش پاب پشت دانشکده. وقتی رفتیم بیرون متوجه شدم منظور او اینها نبوده بلکه صرفا منظورش این بوده که برویم بیرون دانشکده. قدری گذشت به یک پیتزریا رسیدیم و گفت بیا اینجا (صندلی‌های بیرون) یک چیزی بخوریم. نشستیم. دو تا قهوه گرفتیم. میز بغلی یک خانم میانسال و بچه کوچکش بودند که در حال خوردن پیتزا بودند. به محض اینکه قهوه ما را آورد نامه‌ی اعمال آن خانم و فرزندش را هم آوردند و آنها قصد رفتن کردند. رابرت به انگلیسی به من گفت «اینها که بروند دو برش از پیتزای آنها را خواهم خورد». لبخند زدم. وقتی آن خانم و بچه‌اش رفتند، رفت سر میزشان و دو تکه پیتزا را از روی بشقاب آنها برداشت و آمد سر میز خودمان. شروع کرد به خوردن یکی از آن تکه‌ها. نمی‌دانم چه شد که آن خانم که صحبت‌های رابرت را شنیده بود و فهمیده بود تصمیم گرفت دوباره با کودک به بغل برگردد و به صاحب رستوران بگوید که رابرت غذای نیمه کاره او را خورده است. آن زن، با کودکی در بغل به همراه صاحب رستوران آمدند و به رابرت گفتند که باید غذا را به بشقاب آن خانم برگرداند. خیلی موقعیت بدی بود، دوست داشتم از رابرت دفاع کنم، قانون طرف آن خانم بود ولی واقعا کارش شنیع بود. چیزی از این دنیای مهمل کم نمی‌شود اگر رابرت باقی‌مانده‌ی پیتزای شما را بخورد. به آن زن همین را گفتم، گفتم چه تغییری در امور جهان ایجاد می‌کند؟ با خشم عجیبی در چشمان من نگاه کرد و گفت «داین فرویند ایست آین شواین» (دوست تو یک خوک است). رابرت هم خیلی شدید می‌خندید و هر چقدر بیشتر فحش و بد و بیراه می‌گفت رابرت بیشتر می‌خندید. زنک بچه را بغل زد و رفت و با صدای بلند پیرامون زوال آداب و اصول اجتماعی سخن گفت. وقتی رفت، رفتم داخل مغازه، حساب کردم و انعامی هم دادم به صاحب مغازه

و با لبخند بهش گفتم آدمها نمی‌توانند حتی از قطعه پیتزایی که نمی‌خواهند بخورند چشمپوشی کنند. توقع داشتم آن انعام کوچک توافق او را هم به ارمغان بیاورد و آورد. پول واقعا معجزه‌ها می‌کند.

از مغازه که بیرون رفتیم رسیدیم به چهارراه و سر هر چهارراهی یک سیگاردونی (برای ته‌مانده‌ی سیگار) برقرار است. دست کرد تو آن سیگاردونی و شروع کرد دانه به دانه ته سیگارها را درآوردن، می‌خواست سیگاری که به اندازه کافی توتون داشت را انتخاب کند و بکشد. تا پیدا نکرد هم ول کن نبود. البته نه فقط یکی، چندتا، چندتا پیدا کرد و یکی را آتش کرد و مابقی را گذاشت در جیب شلوارش که بعدتر بکشد. گفت نمی‌کشی؟ گفتم نه. گفت خجالت می‌کشی؟ گفتم اصلن. گفت پس چرا نمی‌کشی؟ گفتم سیگار نمی‌کشم. گفت آها.

رابرت موبایل نداشت، تنها راههای تماس با او ایمیل و زنگ در خانه‌اش بود. کسی در دانشکده دنبال رابرت نمی‌رفت و افراد معمولا به بهانه اینکه بو می‌دهد یا اینجور چیزها از دوری می‌کردند. ولی برای من هیچکس رابرت نمی‌شود. برایم مهم نبود که بو می‌دهد و بشقاب غذا در رستوران با سطل زباله برایش تفاوتی ندارد. نگاه خودش را به زندگی داشت و نگاه جذابی بود. مهمل بودن آداب اجتماعی، لجنزار بودن جامعه، ادا و اطوارهای آدمهای قلابی، و خیلی از امور غیرواقع دیگر را شناسایی کرده بود و به آنها وقعی نمی‌گذاشت. تنها کسی که می‌توانستی ساعتها با او بحث فلسفی کنی بدون اینکه احساس کنی طرف مقابلت در حال پیش بردن طرح زیرزیرکی دیگری است همین رابرت بود. نه نیازی داشت در بحث برای خودش عزت نفس بخرد، نه تلاش می‌کرد قلمبه گویی کند، نه ناله می‌کرد برای جلب توجه و... آدمی بود که مسئله داشت و مسئله می‌فهمید.

بله واقعا چرا باید ناراحت شد اگر احمقی به تو بگوید مثل خوک هستی و پسمانده غذای من را می‌خوری؟ انسان، این دوپای ابله که حتی در کتابی مقدس هم وقتی می‌خواهند به او بگویند زر زیادی نزن به او می‌گویند از آب (...). بوجود آمده‌ای، آنقدر برای خودش قدر و منزلت جعل کرده که امر برش مشتبه شده که خبری است. نه، بشر واقعا هیچ نبوده، نیست و نخواهد بود. نمی‌خواهم بگویم همه انسانها یکی هستند؛ بشر هیچ نیست پس همه یک قدر گوسفند یا چیز هستند. خیلی مشخص دارم رابرت را بر اکثریت خلق جهان برتری می‌دهم.

بسته به این است که با چه متری به ماجرا نگاه می‌کنی. می‌توانی یک سری چیزها را پذیری و بعد با مترت بگویی که این انسان از آن انسان برتر است، یا انسان از فلان حیوان برتر است و غیره. بله طبق بعضی متر و معیارها افلاطون هم هیچ نیست ولی این متر و معیار قدری غیرواقع‌بینانه است. یعنی واقعیت انسان را در نظر نمی‌گیرد. افلاطون اشتباهاتی داشته ولی انسان خطا می‌کند. اصلا ما جواز معرفت‌شناختی برای خطار کردن داریم و «مدارا» هم برای همین است. انسانها حق دارند اشتباه کنند. اینها مسئله نیست. هر متر و معیاری که داری، باید توان تفکیک قلابی از اصیل را داشته باشد. اگر یک مشت قلابی دست چنم از متر تو سربلند در می‌آیند، مترت را عوض کن (ابتدا با معیار شروع نکن، معیارت را آخر سر پس از بررسی‌های لازم بدست آر). اگر مترت به شکلی است که رابرت در آن انسان بدی است مترت را عوض کن.

دیشب آخرین بار رابرت را دیدم در اشتاتپارک. آخرین نفری بود که دیدمش، پیش از رفتن. با هم یاد آن روزی را زنده کردیم که من در کنفرانس ویتگشتتاین و معرفت‌شناسی ارائه داشتم. به رابرت گفتم بیا، گفت من چهار سال است در هیچ یک از این مجلسها شرکت نکردم، گفتم ربطی ندارد پاشو بیا دوست دارم آنجا باشی و نظرت را در انتها بشنوم. با هم رفتیم داخل سالن کنفرانس، فیدولین که مسئول برگزاری بود من را بیرون کشید و گفت ازش بخواه اینجا را ترک کند. حالم از این رفتارها به هم می‌خورد. بهش گفتم اول اینکه خودت می‌توانی با او سخن بگویی و دوم اینکه اگر او اینجا را ترک کند من هم ارائه نمی‌کنم و به فکر پر کردن یک ساعت و نیم باش که برای ارائه و پرسش و پاسخ من در نظر گرفتید. آخر امر فیدولین کوتاه آمد. در آن زمان رابرت، من و فیدولین را از لای درز در می‌دیده، و دیشب ادای من و فیدولین را در می‌آورد و با هم می‌خندیدیم. ولی نتوانستم از ته دل بخندم. فکر می‌کنم دیگر هیچوقت به کنفرانس یا سمیناری نرود، تنها تر شود، همانطور که در نبودش من هم تنها تر می‌شوم. امیدوارم که همیشه حالش خوب باشد و سرحال، نمی‌توانم کتمان کنم که نگرانم آن هم در این دنیا که توان پذیرش آدم‌های اصیل را ندارد و قلبی‌پروری در آن اصالت دارد. دوام بیار لعنتی.

۴۸

قرار شد ساعت ۱۵:۳۰ بیاید و هر کتابی که خواست را با خود ببرد، یعنی پانزده دقیقه وقت داشتم، تلفن را که قطع کردم چشمم به بیرون پنجره افتاد. «لولا» سگ همسایه را دیدم. نگاه سرد و ناراحتش رو به افق دوردست و نامعلومی بود. از وقتی که همسایه بچه‌دار شده لولا مثل کسی که دیگر هیچکس دوستش نداشته باشد ساعتهای زیادی را در حیاط خیره به افقی دور می‌گذراند، حتی دیگر صدای زیبای پارس کردن یا زوزه کشیدنش را هم به ندرت می‌شنویم و در عوض صدای زشت و آزاردهنده‌ی گریه‌ی بچه فضا را پر می‌کند. دوست داشتم پنجره را باز کنم و به لولا بگویم «هر چندتا بچه آدمیزاد هم که به دنیا بیایند و بروند باز هم برای من یک قهرمانی» ولی گذشته از اینکه او زبان آدمیزاد را نمی‌فهمد حس می‌کنم او نمی‌خواهد قهرمان من باشد می‌خواهد قهرمان خانواده‌اش باشد. لولا حتماً از خودش ناامید است. می‌دانی ناامیدی دو نوع است، یک مدل که از خودت ناامیدی و می‌خواهی به شخص و چیز دیگری تبدیل شود و یک مدل که از خودت ناامیدی که چرا خودت یا خودِ سابقت نیستی. نمی‌دانم لولا می‌خواهد مثل آن بچه باشد یا ناراحتیش از این است که خودش نیست.

زنگ در خورد و من مجبور شدم تماشای لولا را فراموش کنم و در را باز کنم. کنستانتین وارد شد و پس از «سلام» گفت «کتابها کجان؟». با انگشت اشاره جعبه‌ی کتابها را نشان دادم. کتابها را دانه به دانه در می‌آورد، نگاه می‌کرد، صفحه می‌زد یک سری چیزهایی زمزمه می‌کرد و می‌گذاشت آن طرف. آن لابه لای یک جلد رباعیات خیام دوزبانه هم بود، درآوردش و در حالی که آن را در هوا عقب و جلو می‌کرد گفت این کتاب را حتماً خواهم برد. چند دقیقه‌ای راجع به خیام حرف زدیم و بحث به شک‌گرایی کشیده شد. کنستانتین عضو یک حلقه است که چند سال تصمیم می‌گیرند کتابهای لورنس بونجور را بخوانند ولی آن وسطها اختلاف نظرهایی پیدا می‌کنند و انشعابی بینشان رخ می‌دهد. کنستانتین و چند نفر دیگر می‌روند سراغ کواین و با علم‌گرایی هم ما و هم خودشان را خفه کرده‌اند. شک‌گرایی برای او و مابقی دوستانش یک نوع سرگرمی فکری محسوب می‌شود، مثل هنرهای مفهومی. برای من ولی شک‌گرایی یک سبک زندگی، رویکرد و منش است. حوصله بحث با او را ندارم، کلاً بحث فقط و فقط در یک صورت باید ادامه پیدا کند آن هم صورتی است که در آن دو طرف بخواهند یک مسئله را بررسی کنند. هر رویکرد دیگری به بحث (اعم از اثبات خود به دیگری، ارشاد طرف مقابل، به رخ کشیدن توان مهمل بافتن، برشمردن اطلاعات عمومی خود و...) نشانه‌ای است برای آدم عاقل که از مشارکت در آن پرهیز کند. بهتر است با چنین آدم‌هایی در مورد آب و هوا، رژیم غذایی، دکوراسیون خانه و چنین مسائل بی‌خطری صحبت کنی. کنستانتین و اعضای حلقه‌شان هم از سه تابستان پیش، یعنی وقتی که کریپکی به دانشگاه آمد و سخنرانی داشت و او و دوستانش به صرف شام با کریپکی دعوت نشدند، به علم‌گرایان تبشیری تبدیل شده‌اند. راستش کریپکی آنقدر بد حرف می‌زند (صدایش مثل شیشه خورده‌ی در حال حرکت است) و آنقدر در حرف زدن بی‌تمرکز است و وقتی هم که تمرکز داشت در حال صحبت کردن در مورد هیتلر یا یک چیز بی‌ربط دیگری بود که نمی‌دانم دعوت نشدن به شام با او چگونه ممکن است اینقدر اهمیت پیدا کند. ناگفته پیداست کنستانتین و دوستانش هرگز نخواهند

پذیرفت که دعوت نشدن به این جلسه شام چنین تاثیر شگرفتی در رویکرد آنها به فلسفه داشته است. آیا واقعا دلیلش همین است؟

کتابهایی که می‌خواست را برداشت. گفتم بیا برویم کافه این دور و برها. لباسهایی که به تن داشتم را عوض نکردم و فقط کفش‌هایم را پوشیدم و رفتیم اشتروک نزدیک خانه‌ام. دوست داشتم زودتر برگردم خانه و از پنجره لولا را نگاه کنم. کنستانتین یک بند در مورد اینکه فلسفه به درد نمی‌خورد و هر موضوع معناداری را می‌توان در قالب پرسش علمی مطرح کرد حرف می‌زد. از این قطعیت و جزم بعضی آدمها حالت تهوع پیدا می‌کنم ولی گاهی همین‌ها را تایید می‌کنم چون اینها دنبال طرح مسئله و بررسی نیستند دنبال تایید شدن و گاهی پیروز شدن هستند. یعنی نیازی روانشناختی یا شاید ساتقی دارند که به صورت یک نیاز فکری در بحث ظهور پیدا می‌کند. به عنوان یک دوست گاهی باید اجازه بدهی دوستت آرامش روان پیدا کند. ولی حقیقت چه می‌شود؟ آیا من نباید پاسدار حقیقت باشم؟ من؟ پاسدار حقیقت! این القاب به قد و قواره‌ی من نمی‌خورد، اگر هنر کنم به حقیقت التزامی داشته باشم هنر کرده‌ام، «پاسداری از حقیقت» واقعا برای دهان آدم بزرگ است. ولی واقعا وظیفه ندارم با دوستم بحث کنم و او را از باور اشتباهش خارج کنم؟ ولی مگر من وظیفه اصلاح باورهای دیگران را برعهده دارم؟ اگر وظیفه‌ای داشته باشم، به معنای دقیق «وظیفه»، اصلاح باورهای خودم است. می‌توانم یک کاری کنم، می‌توانم باورهاییم را یک به یک برای کنستانتین مطرح کنم و اجازه بدهم او آنها را به چالش بکشد و در همان لحظه و بعدتر بیشتر به باورهای خودم و چالش‌های مطرح شده فکر کنم. ولی فقط فکر کنم، نه اینکه وارد جدل بشوم و بخواهم به او «بفهمانم» که موضع من درست است. اگر نگران حقیقتم، غرور و عطش برای پیروزی را در خودم بکشم، بگذارم حقیقت پیروز باشد و من پیرو حقیقت. غرور نداشتن به یک بحث اخلاقی تبدیل شده ولی در معرفت‌شناسی همیشه از سوژه‌ای بحث می‌شود که فرض بر این است که غرور ندارد. همان سوژه‌ای که به دنبال یافتن توجیه باورهای صادقش هستیم، یک سوژه‌ی ایده‌آل است.

۴۹.

مایکل زنگ زد، ولی گوشی را برنداشتم. هرگاه زنگ می‌زند ساعت‌ها صحبت می‌کند. پیرامون همه چیز (نه اینجا «و هیچ چیز» را اضافه نخواهم کرد هرچند شما عادت دارید بگویید «راجع به همه چیز و هیچ چیز حرف می‌زند»). مایکل یک جور خاصی تنهاست. یک جوری که وقتی می‌بینت خیلی حرف می‌زند و سکوت را بیش از حد از میان برمی‌دارد.

ولی من نمی‌تونم مثل شما آدم بی‌ادبی باشم و تلفن جواب ندهم و کلاً بعدش هم زنگ نزوم. البته اینها تفاوت شعور است و دعوا هم نداریم، هر کسی یک حجمی از شعور دارد (اگر به جای «شعور» می‌گفتم «سلیقه» مشکلی بود؟). نیم ساعت بعد از اینکه زنگ زده بود بهش زنگ زدم. طبق معمول اولین پرسشش این بود «کجایی؟»، گفتم «خانه»، گفت «وقت داری پیام یک سر؟ ماشین دارم، زود میام و زود هم میرم». به ساعت یک نگاهی کردم. وقت داشتم. بهش گفتم «وقت دارم». گفت «زودی میام». گفتم «مایکل، خودم می‌خواستم بهت زنگ بزنم اصلاً. من دارم میرم». چند ثانیه سکوت اون ور خط بود. دودل بودم که واژه‌ی لعنتی «الو» (معادل آلمانی آن را که تنها قدری در تلفظ تفاوت دارد) را بگویم یا نه. یک کم گذشت، احساس کردم که باید مطمئن شوم کسی آن طرف مکالمه است، یا اینکه دوطرف مکالمه خودم هستیم، یا شایدم خودم و تخیلم. خواستم بگویم که گفت «کی می‌روی؟». گفتم «هفته بعد» گفت کجا گفتم «آلمان» گفت «تا نیم ساعت دیگه آنجا خواهم بود» طبق عادت بسیار زشتش بدون اینکه از واژه‌ی «خداحافظ» یا هر نوع اعلان رسمی دیگری برای ختم مکالمه بهره ببرد گوشی را قطع کرد.

داشتم «دیالکتیک رهایی»، مجموعه مقاله‌ای با «ویرایش» (ترجمه بهتری از ویرایش باید برای کسی که مقالاتی را گردآوری می‌کند و کتابش می‌کند و یک مقدمه برش می‌نویسد انتخاب کنیم، به عنوان یک ملت عرض می‌کنم نه فقط من و تو) دیوید کوپر را می‌خواندم. کوپر در مقدمه نوشته کنگره‌ی دیالکتیک رهایی در لندن از ۱۵ تا ۳۰ جولای ۱۹۶۷ برگزار شده است. کنگره توسط اعضای جنبش «ضدروانپزشکی» برگزار شده بوده است. کوپر در همان صفحه گفته «اغلب افرادی که دیوانه می‌نامیمشان و به خاطر چنین خطایی قربانی می‌شوند (با طرد شدن، با شوک الکتریکی، با تجویز داروهای آرامبخش، و عملیات جراحی که تکه‌های مغزشان را برمی‌دارند) از شرایط خانوادگی‌ای می‌آیند که ...». مایکل هم خانواده عجیبی دارد، هیچوقت خانواده مایکل را ندیدم ولی هرگاه می‌خواست بیاید وین به من زنگ می‌زد و تاکید داشت که بروم دنبالش ایستگاه هاوپتبانهوف. هر وقت هم را در ایستگاه می‌دیدم، چشمهایی پر از اشک داشت و اولین چیزی که بهم می‌گفت این بود «قول بده اصلاً از من نپرسی چرا ناراحتم»، برای همین مجبور بودیم چندین ساعت پیاده روی کنیم، او مدام در شرف گریه بود و انگار که می‌خواست بترکد، و من باید وانمود می‌کردم که ناراحتی‌ای نمی‌بینم، راستش هیچوقت آنقدر کنجکاو نشدم که بپرسم چه مرگش است.

آخرین بار که رفتم دنبالش ایستگاه قطار، پس از چند ساعتی گز کردن کوچه‌های منطقه یک بهش گفتم بریم دوناکانال (دونا همون دانوب است) و کنار کانال راه برویم. گرافیتی‌های روی دیوار کنار کانال را خیلی دوست دارم، به شرط اینکه تازه نباشند

و بوی گند اسپری ندهند، چندتایی نوشکده هم تو مسیر هستند که بوی گند الکل و سیگار حاله را بد می کند. مایکل هم کانال را دوست ندارد و اگر بتواند مدام غر می زند. غیر از اینها، از کانال لذت می برم. وقتی از کانال به سمت ایستگاه اسپیتلاو می رفتیم یک نفر داشت رو به دیوار ادرار می کرد. ماشین پلیس هم از آن طرف می آمد. پلیس بدون اینکه پیاده شود به صاحب ادرار گفت «دستشویی هست آنطرف تر، چهل یورو جریمه شاشیدن در خیابان است. اینجا نشاش، بچه ها رد می شوند». مایکل جوری نگران بچه های دنیاست که انگار همه شان فیبی اند و خود مایکل هولدن است.

شب آن روز مایکل زنگ زد و نزدیک سه ساعتی در مورد اینکه چرا نباید کسی در خیابان ادرار کند صحبت کرد. چشمه ایم باز بود، دراز کشیده بودم، به سقف نگاه می کردم، فقط نور ماه بود، همه چیز سفید (ماه) و سیاه (شب) بود. صدای مایکل ولی رنگ نداشت. وسط حرف زدنهایش، تو همان نور کم، متنی که جلویم بود را خواندم «خانواده یک رژیم سیاسی است که در آن دو آدم بزرگ سعی می کنند یک آدم کوچک را از فردیتش تهی کنند و او را به عضو خانواده تبدیل کنند». مایکل همیشه در حال قیام علیه نهادهای سیاسی بود. عمویش عضو فراکسیون ارتش سرخ بوده و یک جور رقابتی با عمویش دارد. هیچگاه باورم نشد این گروه های تروریستی مارکسیستی (به قول خودشان چریکی) که در آن دهه ها شکل می گرفت برای «رهایی خلق» یا چنین مفاهیم پوچ و مبتذلی بوده است. کوپر در صفحه ی چهارم مقدمه خود بر کتاب «دیالکتیک رهایی» نوشته اگر بخواهیم امروز از انقلاب به شکل معناداری حرف بزنیم باید وحدتی بین واقعیت درونی (روان) و بیرونی (جامعه) برقرار شود. «انقلاب!» چه واژه ی گشاده و باورناپذیری. ولی باورت می کنم اگر بگویی مشکل «درونشان» بوده، چنان که باور می کنم اگر بگویی مشکل من و تو هم «درون» مان است، و چنان که باور خواهم کرد اگر بگویی این «درون» ما با «بیرون» داد و ستدی دارد و «بیرون» هم مشکلاتی دارد و بهبود یکی بر دیگری تاثیر دارد و غیره. ولی می دانی یک سری واژه ها برای دهان گشاد آدمی که اتفاقاً انعطاف پذیرترین عضو بدنش هم هست زیادی بزرگ است: «رهایی خلق»!

با مایکل خداحافظی کردم. مثل همون موقع ها که تو هاو پتبانهوف می دیدمش سعی کرد گریه نکند. من هم طبق عادت مان ازش نپرسیدم چرا ناراحت است. در عوض بهش گفتم «مواظب خودت باش پسر». لبخند زد. شاید دیگر هیچگاه هم را نبینیم.

۵۰.

دوستِ دانا

تو چیزهای بسیاری می‌دانی. می‌دانی در فیلم «لبوفسکی بزرگ»، ۲۹۲ بار از واژه‌ی «فاک»، ۱۶۰ بار از واژه‌ی «Dude» و ۱۴۷ بار از واژه‌ی «Man» استفاده شده است. می‌دانی در پالپ فیکشن هر بار تراولتا به دستشویی می‌رود و بیرون می‌آید اتفاق بدی می‌افتد و علت حضور طولانی مدت او در توالی هم بیوست ناشی از تزیق هروئین است. می‌دانی فلان کسک با چه کسی دوست بوده و آن کسی که با او دوست بوده الان دوست کیست. می‌دانی شغل پدر و مادرش چیست. می‌دانی فلان ابله در تویتر چندتا فالوئر دارد، دیروز چه غذایی خورده و سفر بعدی او به کدام مقصد است. تو می‌دانی هر ثانیه و هر دقیقه اهم اخبار جهان چیست و پیش از همه از وقوع زلزله و سیل در تمامی نقاط کره زمین آگاه می‌شوی. تو می‌دانی فردا در ریودوژانیرو هوا چگونه است. تو خیلی چیزها می‌دانی. واقعا دانایی دوست من.

اینها که گفتم حتی ذره‌ای از دنیای بی‌کران دانسته‌های تو نیست. تنها آنچه از اعضای تویتر می‌دانی احتمالا بیش از آن چیزی است که یک انسان ده هزار سال پیش از کل جهان می‌دانست. این همه می‌دانی و همچنان مغمومی، تنهایی، از نبود عشق و دوستی نالانی، نمی‌دانی اصلا شادی یا لذت چیست و حتی خودت را هم درست نمی‌شناسی. حتی اگر روزی هر آنچه که بتوان در مورد تویتر و فیسبوک و اینستاگرام و اعضای آنها دانست را بدانی هم وضعت همین خواهد بود. ای دانای بزرگ، به من بگو هوده‌ی این دانستن‌ها چیست؟

در تو که دقیق می‌شوم، گاهی حس می‌کنم در پس همه این دست و پا زدن‌ها و پر کردن ذهن خود از بیهوده‌ترین گونه‌های دانش، نوعی میلی به فراموشی نهفته است. دقیقن فراموش کردن مهم‌ترین پرسش‌هایی که پاسخی برایشان نداری، یعنی فراموش کردن اینکه کیستی، شادی چیست، خوشبختی کدام است، عشق یعنی چه و خانه‌ی دوست کجاست؟

آری، تو تنهایی، بدون حتی یک دوست در دنیا، ای گدای تایید دیگر تنهاییان و واماندگان عالم. حتی نمی‌دانی «دوست» چیست و کیست. شبه‌درمان آنلاین گروهی به تو کمک نمی‌کند از تنهایی درآیی، به تو کمک می‌کند تنهایی را فراموش کنی؛ برای تو دوستی نمی‌یابد، یاریت می‌کند اهمیت دوست را فراموش کنی. آری ای دانای بزرگ، تو پوچ و پوک و بی‌مضمون، تایید دیگر پوچ‌ها و پوک‌ها و بی‌مضمون‌ها را گدایی می‌کنی.

ابرانسانا! کوهی از دانشی و بسیار می‌دانی. ابلهی و از به چالش کشیدن بلاهت خود فرار می‌کنی و لذت این فرار را آموخته‌ای و به تو مزه کرده است. این «فرار» را بازی‌ای می‌پنداری در میان دیگر بازی‌ها. چه لذت‌ها می‌بری ای دانای دوست!